

به من داده باشد؟

— می‌توانم جهت‌ی را که او به من داد به تو بگویم.

یا حاضر جوابی گفت:

— لازم نیست، خودش آن را به من گفته است.

هیجان زده می‌نمود. حالتش را عوض کرد و بر روی شکم دراز کشید. آنقدر نوشته بودم که پشتم درد گرفته بود. از او پرسیدم که می‌توانم روی زمین بنشینم و از تختش به عنوان میز استفاده کنم؟ بلند شد و رو تختی تا شده را به دستم داد تا زیر خود بگذارم.

— نوال دیگر با تو چه کرده؟

دوباره دراز کشید و گفت:

— نوال بعد از تغییر دادن جهت، در واقع یا من شروع به صحبت

دریغۀ اقتدار کرد. ابتدا به طور اتفاقی در مورد این چیزها حرف می‌زد، چون نمی‌دانست دقیقاً با من چه کند. روزی مرا برای پیاده‌روی مختصری به سیرا برد. باز دیگر با اتوبوس به سرزمین او در صحرا رفتیم. کم‌کم عادت کردم تا با او به راهپای دورتری بروم.

— هیچ وقت به تو از گیاهان اقتدار نداد؟

— یک‌بار که در صحرا بودیم به من مسکالیتو^۱ داد. ولی از آنجا که

من زنی تپی بودم مسکالیتو مرا نپذیرفت. من پر خورد و وحشتناکی با آن داشتم. از آن به بعد نوال متوجه شد که بجای این کارها بایستی مرا یا باد آشنا سازد. البته این قضیه پس از دیدن نشانه‌ای نیک بود. در آن روزها بارها به من گفت که گرچه او ساحری است که «دیدن» را آموخته است، ولی اگر نشانه‌ای نیک نمی‌دید، به هیچ طریقی نمی‌دانست کدام راه را انتخاب کند. روزها برای دیدن نشانه مطمئنی در مورد من انتظار کشیده بود، ولی اقتدار نمی‌خواست نشانه‌ای به او بدهد. تصور می‌کنم او در کمال ناامیدی مرا به «گواخ»^۲ خود معرفی کرد و من مسکالیتو را دیدم.

حرفش را قطع کردم. استفاده از لغت «گواخ» یعنی «کدو شلیانی»

گیجیم کرد. در ارتباط با موضوع صحبت‌مان این کلمه مفهومی نداشت.

1) Mescalito

2) Guaje

فکر کردم شاید به استعاره صحبت می‌کند و یا کدو را برای حسن تعبیر به کار می‌برد، پرسیدم:
— دونا مولدات گواخ چیست؟
نگاهش تعجب‌آمیز بود. قبل از دادن پاسخ مکثی کرد و سرانجام گفت:

— مسکالیتو، گواخ ناوال است.

پاسخ او گیج‌کننده‌تر بود. چیزی که ناراحت‌کننده می‌کرد این بود که او واقعاً کوشش داشت تا همه چیز را برایم روشن کند. وقتی توضیح بیشتری از او خواستم تأکید کرد که من همه چیز را می‌دانم. این همان روش مطلوب دون خوان در طفره رفتن از پاسخ به سؤالات من بود. به او گفتم که بنا به گفته دون خوان، مسکالیتو الوهیت یا نیروی مطلق است که در خنچه گیاه پیوته وجود دارد و اگر بگوییم که مسکالیتو کدوی او است، مطلقاً معنایی ندارد.
پس از مکث کوتاهی گفت:

— ناوال به کمک کدویش می‌تواند تو را با هر چیزی آشنا سازد. این رمز قدرت او است. هرکسی می‌تواند به تو پیوته بدهد، ولی تنها یک ساحر می‌تواند توسط کدوی خود تو را با مسکالیتو آشنا سازد. حرفش را قطع کرد و چشمانش را به من دوخت. نگاهش وحشیانه بود. با لحنی خشمگین پرسید:

— چرا مرا وادار می‌کنی تا چیزهایی را که خودت می‌دانی دوباره تکرار کنم؟

از تغییر ناگهانی رفتار او پشندت یکه خوردم. چند لحظه پیش آدم کاملاً ملایمی بود. دوباره با لبخند گفت:

— به تغییر رفتار من اهمیتی نده! من باد شمالم و فوق‌العاده بی‌حوصله. در تمام زندگیم هیچ‌گاه جرئت ابراز عقیده‌ام را نداشته‌ام. اکنون از هیچ‌کس هراسی ندارم، آنچه را که حس می‌کنم بر زبان می‌آورم. برای رویارویی یا من باید نیرومند باشی.
بر روی شکم بنزهم بیشتر به طرفم نشزید و ادامه داد:

1) Peyote

- خوب، ناوال مرا با مسکالیتو که از کندویش بیرون آمده بود، آشنا ساخت، ولی نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی برایم خواهد افتاد. او انتظار داشت که چیزی شبیه سرخورد تو و یا الیگیو با مسکالیتو برایم روی دهد. او در مورد هر دو شما سردرگم شده و ایتکار عمل را به کندویش واگذار کرده بود و در هر دو مورد نیز کندویش به او کمک کرد. در مورد من طور دیگری بود، مسکالیتو به او گفت که مرا هیچ‌گاه به آنجا نیاورد، ناوال و من آن مکان را با شتاب زیاد ترک کردیم. بجای بازگشت به خانه به سمت شمال رفتیم، بعد سوار اتوبوسی که به مکزیکالی می‌رفت شدیم و در وسط صحرا از آن پیاده شدیم. دیر وقت بود. خورشید در پشت کوهها غروب می‌کرد. ناوال می‌خواست از جاده بگذرد و پیاده به سمت جنوب برود. منتظر شدیم تا چند اتوبوسیل بسرعت از جلوی ما بگذرند که ناگهان او به شانه‌ام زد و جاده روپرو را نشان داد. گرده‌خاک مارپیچ شکلی را دیدم. تندبادی در حاشیه جاده این گرده‌خاک را بلند کرده بود و دیدیم که به سوی ما می‌آید. ناوال بسرعت از جاده گذشت، یاد مرا درخود پیچید. در واقع پارامی مرا دور خود چرخاند و بعد محو شد. این همان فال نیکی بود که ناوال انتظارش را داشت. از آن پس ما به دنبال باد به کوه و بیابان رفتیم. در ابتدا باد علاقه‌ای به من نداشت، زیرا هنوز همان آدم قبلی بودم، بنابراین ناوال سعی کرد مرا تغییر دهد. نخست مرا وادار کرد این اتاق و کفش را بپوشم، سپس وادارم کرد تا لباسهای تازه‌ای بپوشم و بجای حصیر روی تشک بنشینم، کفش بپوشم و کنبه‌ای پر از لباس داشته باشم. مجبورم کرد صدها کیلومتر راه بروم و به من آموخت تا آرام باشم. همه را بسرعت آموختم. همچنین مجبورم کرد تا بدون هیچ دلیلی کارهای عجیب انجام دهم.

روزی، هنگامی که در گوهستانهای سرزمین او بودیم، برای اولین بار صدای باد را شنیدیم که مستقیماً به زهدان من رفت. من در بالای تخته سنگ مسطحی دراز کشیده بودم و باد دورم می‌چرخید. آن روز قبلاً چرخش باد را در میان بوته‌ها دیده بودم، ولی این‌بار باد بر روی

من وزید و متوقف شد. گویی پرنده‌ای بر روی شکم فرود آمده بود. ناوال واردم کرد تا لباسهایم را در آوردم. من لخت غادرزاد بودم، ولی سردم نبود چون باد مرا گرم می‌کرد.

- ترسیده بودی دوتا سولداده؟

- ترس! خشکم زده بود. یاد زنده بود و مرا از فرق سر تا نوک انگشتان می‌لیسید. سپس وارد تمام بدنم شد. چون بادکنکی بودم. باد از گوش و دهان و منافذی که نمی‌خواهم اسمش را ببرم خارج می‌شد. فکر کردم در حال مرگ هستم و اگر ناوال مرا روی تخته سنگ محکم نگاه نداشته بود، بلند می‌شدم و پا به فرار می‌گذاشتم. او در گوشم حرف زد و آرام کرد. من در همان حالت دراز کشی، آرام باقی ماندم و گذاشتم تا باد هرچه می‌خواهد با من بکند. در آن هنگام باد به من گفت چه کنم.

- با پی چه کنی؟

- با زندگی، با وسایلم، با اقامت و با احساساتم. در آغاز این چیزها برآیم روشن نبود. اول فکر کردم این من هستم که به این چیزها فکر می‌کنم، ولی ناوال گفت که همه همینطور فکر می‌کنند، اما وقتی آرام باشیم متوجه می‌شویم که چیز دیگری به ما این حرفها را می‌گوید.

- صدایی می‌شنیدی؟

- نه، یاد در داخل بدن زن حرکت می‌کند. ناوال گفت که علتش این است که ما زنان زهدان داریم و به محض اینکه یاد وارد زهدان شد، بسادگی او را بلند می‌کند و به او می‌گوید که چه کند. هر قدر زن آرامتر و راحت‌تر باشد، نتیجه بهتر است. می‌توان گفت که ناکه‌بان زن خود را در حال انجام کارهایی می‌یابد که در مورد چگونگی انجام آن هیچ فکری نداشته است.

از آن روز به بعد یاد مرتباً به سراغم می‌آمد. در زهدانم با من حرف می‌زد و هرچه را که می‌خواستم بدانم به من می‌گفت. ناوال از ابتدا متوجه شده بود که من باد شمالم. هیچ‌گاه بادهای دیگر به این صورت با من صحبت نکردند، با این حال یاد گرفتم که آنها را از یکدیگر تشخیص دهم.

- مگر چند نوع باد وجود دارد؟

— چهار نوع باد وجود دارد، درست مثل چهار جهت اصلی، البته برای ساحران و هرکاری که ساحران انجام می‌دهند اینطور است. چهار برای آنها عدد قدرت است. نخستین باد نسیم است، صبحگاه است، امید و روشنایی می‌آورد. منادی روز است، می‌آید و می‌رود و به همه چیز سر می‌کشد. گاهی ملایم و ناهشود است و زمانی عیبجو و مزاحم.

باد دیگر، تند باد است. یا گرم است یا سرد و یا هر دو. باد نیمروز است. با تمام قدرت و کورگورانه می‌وزد، درها را می‌شکند و دیوارها را فرو می‌ریزد. یک ساحر بایستی نیروی فوق‌العاده وحشتناکی داشته باشد تا تند باد را مهار کند.

سپس باد سرد بعد از ظهر است. بادی قهقین و کوشا، بادی که هرگز تو را در صلح و آرامش نمی‌گذارد. تو را دل‌سرد می‌کند و به گریه می‌اندازد، ولی ناوال می‌گفت که آنچنان ژرف است که به جستجویش می‌ارزد.

و سرانجام باد گرم است، همه چیز را در پی می‌گیرد و محافظت و گرم می‌کند. برای ساحران باد شبانه است، قدرتش با تاریکی آغاز می‌شود. اینها چهار باد هستند و با چهار جهت اصلی پیوند دارند، نسیم همان شرق است، باد سرد غرب، تند باد شمال و باد گرم جنوب است. هر یک ویژگی خود را دارد. نسیم، شاد و ملایم و متلون است. باد سرد، کج خلق و افسرده و همیشه متفکر، تند باد پرحرارت و سلفه‌جو و ناشکیبا و باد گرم، سرحال و افسار گسیخته و سرزنده.

ناوال می‌گفت که زنان یکی از این چهار نوع باد هستند و به همین دلیل زنان سالک به دنبال آنند. باد و زن یسان یکدیگرند. برای همین تیز زنان بهتر از مردانند، منظورم این است که اگر زنان به باد خاص خود دست یابند سریعتر یاد می‌گیرند.

— یک زن از کجا بدانند که باد خاص او کدام است؟

— اگر یک زن آرام شود و پا نخورد صحبت نکند، باد می‌آید و او را

بلند می‌کند، اینطور....

و در هوا چنگ زد.

— حتماً باید لغت دراز کشید؟

— این کار کمک می‌کند، بخصوص اگر شرمگین باشد. من زن پیر جهانی بودم. هیچ‌گاه در تمام زندگی‌م لخت نشده بودم. با لباس می‌خواهیدم و حتی موقع حمام کردن هم لباس زیر به تن داشتم. برای من نشان دادن بدن چاقم به باد مثل مردن بود. ناوال این را می‌دانست و به بهترین وجهی از این مسئله استفاده کرد. او از دوستی بین زنان و باد خبر داشت، ولی مرا با مسکالیتو آشنا کرد، زیرا باعث سردرگمی او شده بودم.

پس از چرخاندن سرم در آن روز وحشتناک به چنگ او گرفتار آمدم. به من گفت که هیچ نمی‌دانند یا من چه کند، ولی در یک مسئله تردید نداشت. او دلش نمی‌خواست پیرزنی چاق دور ویر او بپلکد. ناوال می‌گفت که در مورد من نیز چون تو احساس سردرگمی می‌کرد، من و تو نایستی اینجا می‌بودیم. تو سرخپوست نیستی و من هم ماده‌گاو پیری هستم. اگر درست به قضیه بنگری، می‌بینی که ما هر دو هیچ خاصیتی نداریم. به خودمان نگاه کن! یک چیزی باید اتفاق افتاده باشد.

البته زن انعطاف‌پذیرتر از مرد است. تحت تأثیر قدرت یک ساحر، زن یأسانی عوض می‌شود، بخصوص با قدرت ساحری چون ناوال. ناوال می‌گفت که در مورد مردان کارآموز این کار خیلی مشکلتر است. مثلاً خود تو، با وجودی که خیلی پیشتر از لاگوردا شروع به کارآموزی کردی، ولی به اندازه لاگوردا دگرگون نشدی. یک زن ملایمتر و مطیع‌تر است و مهمتر از همه اینکه چون «کدو» پذیرنده است. از سوی دیگر مرد بر قدرت بیشتری تسلط دارد. ناوال هیچ‌گاه با این موضوع موافق نبود و عقیده داشت که زنان بی‌نظیر و برترند. همچنین معتقد بود که چون من زنی تهی هستم فکر می‌کنم مردان برترند. باید حق با او باشد. آنقدر تهی بودن من ملول کشیده بود که نمی‌توانستم به خاطر آورم که یک زن کامل چگونه است. ناوال می‌گفت که اگر زمانی من کامل شوم، آن وقت نظرم در این مورد تغییر خواهد کرد، ولی اگر حق با او بود می‌بایست گوردا هم بخوبی الیگیوا کارش را انجام می‌داد و همانطور که می‌دانی اینطور نشد.

حرفهایش را نمی‌فهمیدم، چون ظاهراً فکر می‌کرد چیزهایی را که به آنها اشاره می‌کنند می‌دانم. هیچ نمی‌دانستم که الیگیو و لاگوردا چه کرده‌اند. پرسیدم:

— از چه نظر لاگوردا و الیگیو تفاوت دارند؟

لحظه‌ای پس نگاهش مرا سبک و سنگین کرد، سپس نشست و زانوهایش را به سینه چسباند و با حالتی سرزننده گفت:

— ناوال همه چیز را به من گفته است، چیزی را از من مخفی نمی‌کرد. الیگیو بهترین کارآموز بود و به همین علت هم دیگر در این دنیا نیست، او بازنگشت. در واقع آنقدر خوب بود که وقتی کارآموزیش به پایان رسید، نیازی نداشت تا به مرحله بپرد. او چون خنارو بود، روزی که در مزرعه‌ای کار می‌کرد چیزی به سراغش آمد و او را با خود برد، می‌دانست چگونه آزاد شود.

خیلی دلم می‌خواست که از او بپرسم آیا من واقعاً به مرحله پریده‌ام. قبل از پرسش چند لحظه سرد بودم. به هر حال من برای روشن شدن این نکته به دیدن پایلیتو و نستور آمده بودم. هر اطلاعاتی که می‌توانستم در این مورد از هرکسی که با دنیای دون خوان ربط داشت به دست آوردم، واقعاً برایم ذیقیمت بود.

همانطور که انتظارش را داشتم، به سؤالم نخمید و گفت:

— منظورث این است که خودت نمی‌دانی چه کرده‌ای؟

— بعید به نظر می‌رسد که واقعی باشد.

— شك نیست که این دنیای ناوال است و در آن چیزی واقعی

نیست. خودش به من گفته است که هیچ چیز را باور نکنم، با این حال مردان کارآموز همگی باید بپروند، مگر اینکه مثل الیگیو واقعاً هالی باشند.

ناوال، من و لاگوردا را با خود به کوهستان برده و وادارمان کرده بود تا به ژرفای آن بنگریم. بعد در آنجا به ما نشان داد که خودش چه نوع «ناوال» پرنده‌ای است، ولی تنها لاگوردا توانست از او پیروی کند. همچنین وی می‌خواست به مرحله بپرد. ناوال به او گفت که این کار پیچیده است و زنان سالک بایستی کارهای خیلی دردناکتر و مشکلتر از آن انجام دهند. او به ما گفت که پرسش برای شما چهارنفر

است و همینطور هم شد و شما چهار نفر به ورطه پریدید.
او گفت که ما چهار نفر پریدیم، ولی تنها من می‌دانستم که
پابلیتو و من این کار را انجام داده‌ایم. از گفته‌های او متوجه شدم که
دون خوان و دون خنارو هم بایستی به دنبال ما آمده باشند. به نظرم
هیچ نمی‌آمد، بیشتر خوشایند و ملموس بود. وقتی افکارم را پرزیان
آوردم، پرسید:

— راجع به چه حرف می‌زنی؟ منظورم تو و سه کارآموز دیگر خنارو
است، تو، پابلیتو و نستور در يك روز پریدید.
— شاگرد دیگر دون خنارو کیست؟ من فقط پابلیتو و نستور را
می‌شناسم.

— منظورت این است که نمی‌دانستی بنینیوا هم کارآموز خنارو
است.

— نه نمی‌دانستم.

— او قدیمترین کارآموز خنارو بود. قبل از تو پرید و تنها.
بنینیو یکی از پنج جوانی بود که ضمن گردش با دون خوان در
صحرائی سونورا دیده بودم، آنها در جستجوی وسایل اقتدار بودند.
دون خوان به من گفت که کارآموز ساحری هستند. در دفعات نادری که
او را بعد از آن روز دیدم محبت خاصی به او پیدا کردم. اهل مکزیك
جنوبی بود. او را خیلی دوست داشتم، او به دلیلی ناشناخته از خلق
اسرار گیج‌کننده در مورد زندگی خصوصی‌اش لذت می‌برد. هیچ‌گاه
نتوانستم بفهمم کیست و چه می‌کند، هر بار که با او صحبت می‌کردم
با چنان خلوصی از پاسخ‌گویی طفره می‌رفت که گیج می‌شدم. يك بار
که دون خوان از بنینیو حرف می‌زد گفت که او در یافتن استاد و حامی
شانس زیادی داشته است. این حرف دون خوان را سرسری گرفتم.
اکنون دونا سولداد راز ده ساله‌ای را برآیم فاش می‌کرد.

— به نظر تو چرا دون خوان درباره بنینیو چیزی به من نگفته
است؟

— هیچ‌کس نمی‌داند؟ حتماً دلیلی داشته است. ناوالت هرگز نسنجیده

کاری نمی‌کرد.

قبل از اینکه دوباره به نوشتن ادامه دهم، برای آرام کردن درد
پشتم آن را به لبه تخت تکیه دادم.
- دیگر از پنیشیو چه خبر داری؟

- وضعیت رو براه است، احتمالاً از بقیه بهتر است. او اکنون با
پاپلیتو و نستور سه یار جدا نشدنی هستند. انگ-خنازو بر آنهاست.
در مورد دخترها هم همینطور است. آنها هم سه یار جدا نشدنی هستند،
چون انگ-ناوال بر آنهاست.

باز هم مجبور شدم حرفش را قطع کنم و پیرسم که از کدام دخترها
صحبت می‌کند، پاسخ داد:
- دخترهای خودم.

- دخترهایت؟ یعنی خواهران پاپلیتو؟

- آنها خواهران پاپلیتو نیستند، شاگردان ناول هستند.
این حرف او مرا تکان داد. در طول سالهایی که پاپلیتو را
می‌شناختم، همیشه فکر می‌کردم چهار دختری که در منزل او زندگی
می‌کنند خواهرانش هستند. دون خوان هم به من همین را گفته بود.
ناگهان دوباره دچار همان احساس یامبی شدم که تمام بعد از ظهر
گرفتارش بودم. نمی‌شد به دون سولداد اعتماد کرد. تیرنگی در کارش
بود. مطمئن بودم که دون خوان تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست مرا
تا این حد بی‌شرمانه گمراه کند.

دونا سولداد مرا با کنجکاو آشکاری برانداز کرد. خندید و گفت:
- باد اکنون به من گفت آنچه را که می‌گویم باور نمی‌کبی.

با لحنی خشک پاسخ دادم:

- باد حق دارد.

- دختراتی که طوسی سالیان دراز دیدی، دختران ناول هستند،
شاگردانش بودند. اکنون که ناول، رفته‌است، آنها خود ناول هستند،
ولی دختران من هم هستند. مال من!

- منظورت این است که تو مادر پاپلیتو نیستی و آنها دختران
واقعی تو هستند؟

- منظورم این است که آنها مال من هستند. ناول آنها را به من

داد تا از آنها مواظبت کنم. تو همیشه در اشتباهی، زیرا برای توضیح هر چیزی به کلمات استناد می‌کنی. چون من مادر پابلیتو هستم و تو شنیده‌ای که آنها دختران من می‌باشند. به این نتیجه رسیده‌ای که باید خواهر و برادر باشند. دخترها فرزندان حقیقی من هستند. پابلیتو با وجودی که تنها فرزندی است که از شکم من بیرون آمده، دشمن خونی من است.

واکنش من در مقابل حرفهایش خشم و نفرت بود. فکر کردم او نه تنها زنی گمراه، بلکه یکی از خطرناکترین زنان است. به هر حال به محض ورودم بخشی از وجودم از این مسئله آگاه شده بود. مدتی طولانی مراقبم بود. برای اینکه نگاهم به او نیفتد، دوباره روی روتختی نشستم. ناگهان گفتم:

— ناوال به من هشدار داده بود که تو آدم عجیب و غریبی هستی، ولی من نمی‌توانستم منظورش را بفهمم، حالا می‌فهمم. به من گفته بود که محتاط باشم و تو را خشمگین نکنم، چون تو آدم خشنی هستی. متأسفم از اینکه آنطور که باید محتاط نبودم. او همچنین گفته بود که هنگام نوشتن اگر در جهنم هم بیفتی متوجه نمی‌شوی. در این مورد من کاری به کارت نداشتم. یغلاوه به من گفته بود که تو بدگمانی، چون گرفتار لغاتی، در آن مورد هم تو را راحت گذاشتم. ضمن اینکه کوشش می‌کردم تا تو را گرفتار نکنم، هرچه در ذهن داشتم نیز به تو گفتم.

صدایش آمیخته به سرزنشی ملایم بود. از خشم خود نسبت به او شرمگین شدم.

— مشکل می‌توان حرفهایت را باور کرد. یکی از شما دونفر به‌طور وحشتناکی به من دروغ گفته‌اید، یا تو و یا دون خوان.

— هیچ‌یک از ما به تو دروغ نگفته‌ایم. تو تنها آنچه را که می‌خواهی بفهمی می‌فهمی. ناوال می‌گوید این یکی از موارد تپه بودن تو است. دخترها درست چون تو و الیگیو فرزندان ناوال هستند. او شش فرزند درست کرده است، چهار زن و دو مرد. خنارو سه مرد درست کرده است. رویهم می‌شود نه نفر یکی از آنها یعنی الیگیو موفق شد و حالا نوبت تلاش شما هشت نفر است.

— الیگیو کجا رفته است؟

— او به ناوال و خنارو پیوست.

— ناوال و خنارو کجا رفته‌اند؟

— خودت می‌دانی کجا رفته‌اند. حالا سرا دست انداخته‌ای؟

— ولسی دونا سولداد نکته اصلی در همین جااست، تو را دست

نیداخته‌ام.

— خوب، پس به تو می‌گویم. نمی‌توانم چیزی را از تو پنهان کنم.

ناوال و خنارو به همان جایی رفته‌اند که از آنجا آمده بودند، به جهان

دیگر. وقتی زمان آنها به سر آمد پواحتی در تاریکی گام نهادند و

چون قصد بازگشت نداشتند، تاریکی شب آنها را بلعید.

دیدم پرسش بیشتر بیهوده است. خود را آماده کردم که موضوع

را عوض کنم، ولی او ابتدا شروع به صحبت کرد و ادامه داد:

— تو به هنگام پرسش، نیم نگاهی به جهان دیگر انداختی، ولی شاید

این پرسش تو را گیج کرده باشد. حیف که کاری نمی‌شود کرد.

سرنوشت تو این است که یک مرد باشی. در این مورد، زنان بهتر از

مردانند. آنها اجباری ندارند به مرحله پیرند. زنان طریقت خاص

خود را دارند، مرحله خاص خود را، یعنی زمان دوره ماهانه. ناوال به

من گفته است که این برای زنان درمی به سوی دنیای دیگر است. در

خلال این دوران آنها چیز دیگری می‌شوند. می‌دانم که او در این دوران

به دخترانم آموزش می‌داد. برای من خیلی دیر شده بود. من خیلی

پیرم و واقعاً نمی‌دانم که این در به چه می‌ماند، اما ناوال تأکید داشت

که دخترها به اتفاقاتی که طی این دوران برایشان رخ می‌دهد توجه

کنند. در این ایام آنها را به کوهستان می‌برد و یا آنها آنجا می‌ماند

تا دخترها شکاف بین دو دنیا را ببینند.

از آنجا که ناوال در مورد هیچ عملی قید و بند و ترتیبی نداشت، بدون

ترجم آنها را وادار می‌ساخت تما خودشان کشف کنند که هر زنی

روزنه‌ای دارد، شکافی که آنها بخوبی آن را پنهان می‌کنند. در این

دوره این استعاره براندازه هم که خوب ساخته شده باشد، کنار می‌رود

و زن عریان می‌گردد. ناوال آنقدر آنها را برای باز کردن شکاف در

بضیقه می‌گذاشت تا به حال مرگ می‌افتادند. آنها این کار را کردند

و او آنان را وادار به انجام چنین کاری کرد، ولی آنها هم سالها وقت صرف کردند.

— چگونه شاگردان او شدند؟

— لیدیا اولین شاگرد او بود. يك روز صبح در کوهستان، ناول او را در کلبه متروکی که در حوالی آن توقف کرده بود پیدا کرد. ناول به من گفته که کسی در آن اطراف دیده نمی‌شد، ولی در عین حال، در آن صبح زود، نشانه نیکی او را به سوی آن کلبه می‌کشید. نسیم او را بشدت آزار می‌داد و هر بار که سعی می‌کرد تا از آن منطقه دور شود، حتی نمی‌توانست چشمانش را باز کند. بنابراین وقتی کلبه را پیدا کرد، می‌دانست که چیزی درون آن است. او زیر توده‌ای از حصیر و پوشال را گشت و دستری پیدا کرد که خیلی بیمار بود و بسختی حرف می‌زد، با این حال با راسی گفته بود که به کمک کسی نیاز ندارد و می‌خواهد آنجا بماند و اگر دیگر بیدار هم نشود کسی چیزی از دست نخواهد داد. ناول از روحیه او خوشش آمده و به زبان خودش با او صحبت کرده بود. به او گفته بود که او را معالجه کرده‌اند و او مواظبت می‌کند تا بهبود یابد. دختر نزد پرفتنه بود، او يك سرخپوست بود و چیزی جز درد و محنت نمی‌شناخت. به ناول گفته بود که تمام داروهای را که والدینش به او داده‌اند مصرف کرده و هیچ‌کدام به بهبود او کمکی نکرده است. هر چه بیشتر صحبت می‌کرد، ناول بهتر می‌فهمید که نشانه نیک به شیوه خاصی دختر را به او نمایانده است. نشانه نیک بیشتر به يك فرمان شبیه بود.

ناول دختر را بلند کرد و او را همچون کودکی بر روی شانده‌هایش انداخت و با خود به خانه دختر و سرد. دختر و پسرانش در ویس ساخت. او دیگر نمی‌توانست چشمانش را باز کند. پلک‌هایش به هم چسبیده و متورم بودند، و قی زرد رنگی آنها را پوشانده بود و چرك از آن می‌آمد. ناول آنقدر از دختر مراقبت کرد تا بهبود یافت. مرا نیز وادار کرد تا مراقب او باشم و پرايش غذا بپزم. با خداهايم به او کمک کردم تا حالش خوب شد، او اولین فرزند من است؛ وقتی تقريبا

1) Lydia

بعد از یکسال حالش خوب شد، ناوال می‌خواست او را نزد والدینش بفرستد ولی دختر از رفتن استناعت کرد و در عوض با او رفت. ناوال اندکی پس از یافتن لیدیا که هنوز بیمار و تحت مراقبت من بود با تو برخورد کرد. مردی که او هرگز در زندگی‌اش ندیده بود تو را به نزد او آورد. ناوال دیده که مرگ این مرد بالای سرش می‌پلکد. به نظر او خیلی عجیب آمد که این مرد تو را در چنین لحظه‌ای به او نشان داده است. تو ناوال را به خنده انداختی و بلافاصله او تو را برده آزمایش قرار داد. او فوری تو را نپذیرفت. به تو گفته بود که باید بیایی و او را پیدا کنی. بعد از آن، چنان تو را آزمایش کرد که هرگز نظیر آن را با کسی نکرده بود. او می‌گفت که طریقت تو چنین بود.

در طول سه سال او تنها دو شاگرد داشت، تو و لیدیا. سپس روزی که به ملاقات دوستش ونسان^۱ که اهل شمال و درمانگر است رفته بود، عده‌ای از مردم دختر دیوانه‌ای را که مرتب گریه می‌کرد نزد او آوردند. آن عده ناوال را بجای ونسان گرفتند و دختر را به او سپردند. ناوال می‌گفت که دختر به طرفش دوید و آنچنان به او آویخت که انگار او را می‌شناسد. ناوال به والدینش گفته بود که باید دختر را نزد او بگذارند. آنها نگران هزینه معالجه دخترشان بودند و ناوال اطمینان داده بود که برای این کار پولی نمی‌خواهد. فکر می‌کنم دخترک چنان در دوسری پرایشان ایجاب کرده بود که اگر از شرش خلاص می‌شدند، ناراحت نمی‌شدند.

ناوال او را نزد من آورد، جاتوری بود. واقعاً خل بود و ژوزفینا^۲ نام داشت. معالجه او سالها وقت ناوال را گرفت، ولی حتی امروز هم دیوانه‌تر از هر دیوانه‌ای است. او دیوانه ناوال بود و همیشه مبارزه وحشتناکی بین او و لیدیا جریان داشت. از یکدیگر متنفر بودند و من هر دو را دوست داشتم. وقتی ناوال فهمید که آنها نمی‌توانند با هم

1) Vincente

2) Josefina

کنار بیایند، خیلی سخت گرفت. همانطور که می‌دانی ناوال نمی‌تواند از دست‌گسی عصبانی شود، بنابراین آنها را تا سرحد مرگ ترسانند. روزی لیدیا به سرش زد و رفت. تصمیم گرفته بود همسر جوانی برای خود پیدا کند. در جاده جوجه کوچکی یافت که تازه سر از تخم بیرون آورده و در بین راه گم شده بود. آنجا ناسیه مشروکی بود و خانه‌ای در آن حدود نبوده، لیدیا فکر کرد جوجه بی‌صاحب است. بنابراین او را از روی زمین بلند کرد و داخل یلوزش گذاشت تا در میان سینه‌هایش گرم بماند. لیدیا به من گفت که دوید و ضمن دویدن جوجه کوچک شروع به حرکت در پهلویش کرد. سعی کرد تا جوجه را به سمت جلو آویزد ولی نتوانست آن را بگیرد. جوجه با سرعت در یلوزش و در اطراف پهلو و پشتش می‌دوید. ابتدا پاهای جوجه او را لفلنک می‌دادند و بعد دیوانه‌اش کردند. وقتی متوجه شد که نمی‌تواند جوجه را بگیرد نزد من بازگشت. از حالت هادی خارج شده بود و فریادزنان از من خواست تا جوجه لعنتی را از یلوزش بیرون آورم. لباسهایش را در آوردم ولی سودی نبخشید. اصلاً جوجه‌ای وجود نداشت، اما او هنوز پاهای جوجه را روی پوستش حس می‌کرد که بی‌وقفه حرکت می‌کردند. در این لحظه ناوال سر رسید و به من گفت که تنها وقتی «من» قدیمیش را رها سازد، جوجه از دویدن باز خواهد ایستاد. دیوانگی لیدیا سه شبانه روز طول کشید. ناوال به من گفت که او را ببندم. من به او آب و غذا می‌دادم و تمیزش می‌کردم. در چهارمین روز ساکت و آرام شد. او را باز کردم، و وقتی دوباره همان لباسهای روز فرارش را به تن کرد، جوجه کوچک از آن خارج شد. جوجه را در دستهایش گرفت، نوازشش کرد و از او سپاسگزاری نمود و او را دوباره به همان جا که پیدا کرده بود برگرداند. من نیز تا نیمی از راه را به همراهش رفتم.

از آن به بعد دیگر لیدیا برای کسی مزاحمت ایجاد نکرد و سرنوشت خود را پذیرفت. ناوال سرنوشت او است، بدون او لیدیا حتماً مرده بود. پس سعی در رد یسا تغییر چهره‌ی مسایلی که چهره‌ای جز پذیرششان نداریم چه فایده‌ای دارد؟

بعد نوبت گل بازی ژوزفینا رسید. گرچه او از آنچه که بر سر

لیدیا آمد ترسیده بود، ولی بزودی آنها را فراموش کرد. بعد از ظهر یکشنبه‌ای در حال بازگشت به خانه، برگ خشکی به یکی از دانه‌های شالش که شل بافته شده بوه گیر کرد. می‌خواست برگ خشک کوچک را از شال خود جدا کند، ولی ترسید که شال نخ‌کش و خراب شود. به محض ورود به خانه سعی کرد برگ را از آن جدا کند، ولی موفق نشد. برگ چسبیده بود. در يك لحظه غشم، ژوزفینا شال و برگ را در دستپايش چنگ زد و مچاله کرد. فکر می‌کرد خرده برگ آسانتر جدا می‌شود. من فریاد دیوانه‌واری شنیدم. و ژوزفینا بر زمین افتاد. به طرفش دویدم و دیدم که دیگر نمی‌تواند دستش را باز کند. برگ دستش را چنان بریده و قیچ قیچ کرده بود که گویی آن را با خرده‌های تیغ ریش تراشی بریده‌اند. لیدیا و من به دادش رسیدیم و هفت روز از او پرستاری کردیم. ژوزفینا از هرکس دیگری کله بشق‌تر بود. چیزی نمانده بود که بمیرد. سرانجام زمانی که تصمیم گرفت عادات قدیمی‌ش را کنار بگذارد، توانست دستش را باز کند. هنوز هم گاهی اوقات وقتی یکی از عادات زشتش به سر وقتش می‌آید، بدنش و به ویژه دستش درد می‌گیرد. ناوالت به هر دو آنها گفته است که به پیروزی‌شان اهمیت ندهند، زیرا تلاشی که هر يك از ما علیه دمنه قدیمی خود انجام می‌دهیم تا آخر عمر ادامه دارد.

لیدیا و ژوزفینا دیگر دعوا نکردند. فکر نمی‌کنم که یکدیگر را دوست داشته باشند، ولی محققاً با هم کنار آمده‌اند. من این دو نفر را بیشتر از دیگران دوست دارم. تمام این سالها با من بوده‌اند و می‌دانم که آنها هم مرا دوست دارند.

— دو دختر دیگر چه؟ آنها از کجا آمده‌اند؟

— یکسال بعد النا آمد. و همان گورداس است. چنان وضع بدی داشت که تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. حدود صدوده کیلو وزن داشت و زنی ناامید بود. پاپلیتو در مغازه‌اش به او پناه داده بود. از رختشویی و اتوکنشی مغارجش را تأمین می‌کرد. شبی ناوالت به دنبال پاپلیتو آمده بود. دختر چاقی را در آنجا مشغول کار دید که چند

شب‌پزه دور سرش چرخ می‌خوردند، او گفت که شب‌پره‌ها برای چلب نظر او يك دور كامل زدند و او «دیده» بود که زندگی زن نزدیک به اتمام است، ولی شب‌پره‌ها حتماً خیلی به او اعتماد داشتند که چنین فال نیکی را به او نشان دادند. نوال پسرمت عمل کرد و او را با خود برد.

تا مدتی رفتارش خوب بود، ولی عادات بدی که او آموخته بود، آن چنان ریشه‌دار بودند که قادر به رها کردن آنها نبود. پس نوال به دنبال باد فرستاد تا به او کمک کند. باد بایستی یا او را یاری می‌داد و یا کارش را می‌ساخت. باد آنقدر به او وزید تا او را از خانه بیرون راند. آن روز دخترک تنها بود و کسی ندید که چه اتفاقی رخ داد. باد او را آنقدر از روی کوه‌ها و دره‌ها گلراند تا به کودالی افتاد، به حفره‌ای در زمین چون گسور، روزها او را در آنجا نگه داشت. عاقبت وقتی نوال او را یافت که موفق شده بود باد را متوقف سازد، ولی آنقدر ضعیف بود که نمی‌توانست راه برود.

— چگونه دختران موفق می‌شوند چیزی را که بر آنها اثر می‌گذارد متوقف کنند؟

— خوب، در درجه اول، آن چیزی که بر آنها اثر می‌گذاشت کدویی بود که نوال به کمزش بسته بود.
— چه چیزی در داخل کدو بود؟

— همزادهایی که نوال به همراه داشت. او می‌گفت که همزاد او داخل کدوی او بیرون می‌آید. پیشتر از این سؤال نکن چون چیز دیگری درباره همزاد نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌توانم به تو بگویم این است که نوال هر دو همزاد فرمان می‌راند و آنها را وادار می‌ساخت تا با او کمک کنند. در مورد دخترانم باید بگویم که وقتی آنها واقعا آماده شدند تا خود را تغییر دهند، همزادها عقب‌نشینی کردند. البته برای آنها مسئله تغییر یا مرگ مطرح بود، ولی این کم‌وبیش فرسورد همه ما صدق می‌کند. لاگورها بیش از دیگران تغییر کرد، او تهی‌تر از من بود، اما آنقدر روح خود را به کلز گرفت تا به قدرت ناب بدل شد. من او را دوست ندارم، از او می‌ترسم، او مرا می‌شناسد و به درون من و احساساتم می‌رود و مثل آسایشم می‌شود، ولی هیچ‌کس بر علیه

او کاری نمی‌تواند بکند چون هرگز هوشیاری خود را از دست نمی‌دهد. از من نفرت ندارد، ولی فکر می‌کند که من زن شروری هستم. شاید حق با او باشد، فکر می‌کنم مرا زیاده از حد می‌شناسد و من هم آنطور که دلم می‌خواهد، بی‌عیب و نقص نیستم. ولی ناوال به من گفت که به احساسات خود نسبت به او اهمیتی ندهم. او مثل الیگیو است و دست دنیا هم از او کوتاه است.

— ناوال چه کار خارق‌العاده‌ای با او کرده است؟

— به او چیزهایی یاد داده که به هیچ‌کس دیگری یاد نداده است. هیچ‌گاه لوسش نمی‌کرد و به او اعتماد داشت، او همه چیز را در مورد همه‌کس می‌داند. ناوال بجز چیزهای مربوط به او، همه چیز را به من گفته است. شاید هم به همین دلیل او را دوست ندارم. ناوال به او گفته است که بشدت مراقب اعمال من باشد. هرکجا که می‌روم او را می‌یابم. از همه کارهای من پانیر است، مثلاً همین الان اگر سروکله‌اش پیدا شود، هیچ تعجبی نخواهم کرد.

— فکر می‌کنی پیدايش می‌شود؟

— شك دارم، چون امشب یاد با من است.

— خیال دارد چه کند؟ وظیفه خاصی دارد؟

— من به اندازه کافی راجع به او با تو صحبت کرده‌ام. می‌ترسم اگر زیادتر درباره او حرف بزنم، در هرکجا که هست متوجه من شود و دلم نمی‌خواهد چنین اتفاقی بیفتد.

— پس از بقیه حرف بزن!

— ناوال الیگیو را چند سال پس از یافتن گوردا پیدا کرد. به من گفت که با تو به سرزمینش رفته بود. الیگیو از روی کنجکاوی به دیدن تو آمد. ناوال چون او را از کودکی می‌شناخت توجیهی نکرد، ولی یک‌روز صبح وقتی به سوی خانه‌ای که تو در آن منتظرش بودی می‌آمد، بین راه با الیگیو مواجه شد. مقداری با یکدیگر راه آمدند و بعد شاخه خشکی از کاکتوس کولا^۱ به کفش پای چپ الیگیو چسبید. سعی کرده بود تا یا تکان دادن، آن را جدا سازد، ولی خارها مثل میخ به تخت

نوعی کاکتوس مخصوص جنوب شرقی آمریکا و مکزیک. 1) Cholla

کفش فرو رفته بودند. ناوال گفته که الیگیو با دست آسمان را نشان داد، سپس پایش را تکان داد و خارها مثل تیر از آن خارج شدند و به هوا رفتند. الیگیو آن را بشوخی گرفته و خندیده بود، ولی ناوال می‌دانست که او دارای قدرتی است که خودش از آن خبر ندارد. به همین علت بدون هیچ مشکلی، او سالکی کامل و بی‌عیب و نقص شد. شانس آوردم که با او آشنا شدم. ناوال فکر می‌کرد که ما دواغز از یک نظر به هم شباهت داریم و آن اینکه وقتی ما به چیزی بند کنیم دیگر آن را رها نخواهیم ساخت. خوش شانس آشنایی با الیگیو را با هیچ‌کس تقسیم نکردم، حتی با لاگوردا. او با الیگیو برخورد کرد، ولی او هم چون تو توانست واقعاً او را بشناسد. ناوال از ابتدا می‌دانست که الیگیو آدمی استثنایی است و به همین جهت او را از دیگران مجزا کرد. می‌دانست که تو و دختران یک روی سکه و الیگیو به تنهایی روی دیگر آن است. ناوال و خنارو واقعاً شانس آوردند که او را پیدا کردند.

اولین دیدار ما زمانی بود که ناوال او را به خانه‌ام آورد. الیگیو با دخترهای من نمی‌ساخته، دخترها، هم از او می‌ترسیدند و هم نفرت داشتند، ولی او کاملاً بی‌تفاوت بود و دنیا در چشم او ارزشی نداشت، ناوال دلش نمی‌خواست که بخصوص تو با الیگیو زیاد سروکار داشته باشی. می‌گفت که تو به آن دسته از ساحران تعلق داری که بهتر است آدم از سرراهشان کنار برود، چون تماس با تو نه تنها تسکین دهنده نیست، بلکه زیان‌آور هم هست. او می‌گفت که روح تو اسیر می‌گیرد. در واقع او هم از تو بدش می‌آمد و هم تو را دوست داشت. می‌گفت که وقتی تو را پیدا کرد دیوانه‌تر از ژوزفینا بودی و هنوز هم هستی. برآیم خیلی ناراحت کننده بود که نظر دون خوان را درباره‌ی خودم از دهان دیگری بشنوم. اول سعی کردم که حرفهای دونا سولواد را نشنیده بگیرم، ولی بعد به نظرم خیلی احمقانه و نابهجا آمد که نفس خود را بدین طریق حفظ کنم، او ادامه داد:

— او خود را گرفتار تو کرده بود، زیرا اقتدار اینطور می‌خواست. او سالکی کامل بود و از استاد خود اطاعت می‌کرد، در نتیجه آنچه را که اقتدار در مورد تو گفته بود با خوشرویی به انجام رساند.

سکوتی برقرار شد. برایم دردناک بود که بیشتر از این درباره احساسات دون خوان نسبت به خودم از او پرسم، پس راجع به دختر دیگر پرسیدم. او گفت:

— ناوال روزا را یکماه پس از یافتن آلیگیو پیدا کرد. او آخرین نفر بود. ناوال با یافتن او می‌دانست که حدش کامل است.
— چگونه او را پیدا کرد؟

— او برای دیدن بنیتویو به سرزمینش رفته بود. هنگامی که به خان نزدیک می‌شد، روزا از میان بوته‌های انبوه کنار جاده بیرون آمد. او به دنبال خوکی بود که پندش را پاره کرده بود و می‌گریخت. خوک سریعتر از روزا می‌دوید. او با ناوال تصادم کرد و نتوانست خوک را بگیرد، پس برگشت و دق دلی خود را بر سر ناوال خطلی کرد. ناوال حرکتی نکرد که گویی می‌خواهد او را بگیرد، دختر هم آماده مبارزه شد. او به ناوال توهین کرد و گفت که اگر جرئت دارد دستش را روی او بلند کند. ناوال از روحیه او خیلی خوشش آمد. ولی متأسفانه نشانه نیک وجود نداشت. ناوال گفت که او قبل از رفتن لحظه‌ای منتظر ماند و بعد خوک دون دوان بازگشت و کنارش ایستاد. این همان نشانه نیک بود. روزا خوک را با ملتابی بست و ناوال رکوراست از او پرسید که آیا از شغلش راضی است. پاسخ او منفی بود. او کلفتی سر خانه بود. ناوال از او پرسید که آیا می‌خواهد به همراهش برود و دختر پاسخ داد که اگر مقصودش آن چیزی است که او فهمیده است، نه حاضر به رفتن نیست. ناوال جواب داد که قصدش واقعا کار است و دختر حقوقش را پرسید. «ناواله» مبلخی گفت و دختر راجع به نوع کار پرسید. ناوال گفت که کاری در مزارع تنباکوی وراکروزا^۲ است. بعد دختر گفت که می‌خواسته او را امتحان کند، زیرا اگر پاسخ می‌داد که او را برای کلفتی می‌خواهد، معلوم می‌شد که دروغگو است، چون از سرو وضعش چنین پیدا است که هیچ‌گاه صاحب خانه‌ای نبوده است.

ناوال از او خوشش آمد و به او گفت که اگر می‌خواهد از این دام

1) Rosa

2) Veracruz

رهایی یابد، تا قبل از ظهر خودش را به خانه بپینوی پرساند و اضافه کرده که تنها تا ساعت دوازده منتظر او می ماند و در صورت آمدن، باید خود را برای زندگی سخت و کار زیاد آماده کند، دختر از او سؤال کرد که تا مزارع تنباکو چقدر راه است و نلوال پاسخ داد که سه روز راه با اتوبوس، بعد روزا گفت که حالا که راه آنقدر دور است، او مطمئناً به محض بستن خوک در آغل آماده رفتن است و همین کار را هم کرد، او به اینجا آمد و همه دوستش داشتند، هرگز بد چمن نبود و دردمری نداشت، نلوال نیز نیازی نداشت تا او را با حيله و اجبار وادار به انجام کاری کند، او به هیچ وجه سرا دوست ندارد، با این حال بهتر از هرکس دیگری از من مراقبت می کند و من هم با وجودی که او را دوست ندارم به او اعتماد دارم و وقتی از اینجا بروم بیش از همه دلم برای او تنگ خواهد شد، او نظیر ندارد.

برق اندوه را در چشمانش دیدم، بیش از این نمی توانستم بدگمان باشم، با حرکتی عادی چشمانش را پاک کرد.

در این لحظه گفتگویمان به طور طبیعی قطع شد، هوا رو به تاریکی می رفت و نوشتن خیلی مشکل بود، بعلاوه باید به دستشویی می رفتم، او اصرار داشت که من هم مثل نلوال قبل از او، از محوطه بیرون استفاده کنم.

سپس دو طشت گرد به اندازه وان نوزاد آورد، ظرفها را تا نیمه با آب گرم پر کرد و برگهای سبزی را با دست خرد کرد و در آنها ریخت، با لحتی آمرانه از من خواست تا خود را در یکی از آنها بشویم، خودش هم در طشت دیگر همان کار را کرد، آب معطر بود و پوست را شلغلك می داد، انگار که به صورت و دستهایم نفا می مالیدم.

به اتاقش برگشتیم، وسایل تحریرم را که روی تختش جا گذاشته بودم برداشت و روی یکی از کمدها گذاشت، پنجره ها باز بود و بیرون هوا هنوز روشن بود، شاید حدود ساعت هفت بود.

دونا مولدات به پشت دراز کشید، به من لبخند می زد، فکر کردم که او تجسمی از حرارت است، اما در همین حال با وجود لبخندی که بر چهره داشت، از چشمانش بی رحمی و سنگدلی می بارید.

از او سؤال کردم که چه مدتی با دون خوان به عنوان همسر یا

شاگردش، به سر برده است. مرا به خاطر احتیاطم در یه‌کار بردن این کتاب مسخره کرد. پاسخش هفت سال بود، سپس به یادم آورد که پنج سال است او را ندیده‌ام. تا آن لحظه یقین داشتم که او را از دو سال پیش ندیده‌ام، بعد سعی کردم آخرین دیدار با او را به یاد آورم، ولی موفق نشدم.

از من خواست تا کنارش دراز بکشم، روی بستر در کنارش زانو زدم، با صدایی لطیف از من پرسید که آیا از او می‌ترسم. پاسخ منفی دادم، راست می‌گفتم. آنجا، در اتاقش و در آن لحظه با واکنشی قدیمی مواجه شدم که قبلاً بارها به من دست داده بود، یعنی نومی کنجکاوی آمیخته با بی‌تفاوتی انتحارآموز.

نوجوانان گفت که در برخورد با من باید کاملاً بی‌عیب و نقص باشد و به من بگوید که ملاقات ما برای هر دو تعیین کننده است و ادانه داد که ناوال به او دستورات صریح و توأم با جزئیاتی را داده است که چه‌کند. وقتی او حرف می‌زد نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زیرا بشدت سعی می‌کرد تا صدای دون خوان را تقلید کند. به حرفهایش گوش می‌کردم و می‌توانستم جملات بعدی را پیش‌بینی کنم.

ناگهان نشست، چهره‌اش فاصله چندانی با صورتم نداشت، دندانهای سفیدش را می‌دیدم که در اتساق نیمه تاریک برق می‌زد، بازوانش را به دورم حلقه کرد و مرا بر روی خود کشید.

افکارم خیلی روشن بود و چیزی سراغ بیشتر و بیشتر به درون باتلاقی فرو می‌برد. من خود را به عنوان چیزی می‌یافتم که هیچ تصویری از آن نداشتم. ناگهان به نومی فهمیدم که از ابتدا احساسات او را حس می‌کرده‌ام. پیگانه، او بسود. با کلماتش مرا هیپنوتیزم کرده بود. او زنی سرد و پیر بود. با وجود زنده دلی و نیرویش، نه جوان بود و نه نیرومند. حالا می‌دانستم که دون خوان سرش را در همان جهت سر من نگردانده بود. چنین تصویری در هر موقعیت دیگری مسخره بود، ولی در آن لحظه آن را به عنوان بینشی واقعی قبول کردم. تمام وجودم احساس خطر می‌کرد. می‌خواستم از بسترش بیرون آیم، اما انگار که نیروی خارق‌العاده‌ای مرا احاطه کرده و محکم نگاه داشته

بود. قادر به حرکت نبودم، فلج شده بودم.

باید متوجه تشخیص من شده باشند. ناگهان با دست نواری را که با آن موهایش را بسته بود کشید و با یک حرکت سریع آن را به دور گردنم پیچید. فشار نواری را روی پوستم حس کردم، ولی به طریقی تمام ماجرا واقعی نمی نمود.

دون خوان همیشه به من گفته بود که بزرگترین دشمن ما این حقیقت است که هرگز آنچه را که بر سرمان می آید باور نمی کنیم. در لحظه ای که دوتا سولداده نواری را مانند کمندی به دور گلویم پیچید، منظور دون خوان را دریافتم، اما حتی بعد از این واکنش فکری، جسم عکس العملی نشان نداد. به همان حالت مست باقی ماندم و نسبت به آنچه که می توانست مرگ من باشد، تقریباً بی اعتنا بودم.

وقتی که او نواری را به گردنم محکم می کرد تلاش بلزوان و شانهاش را حس می کردم. داشت مرا با تمام نیرو و مهارت خفه می کرد. به خرخر افتادم. چشمانش با درخشش جنون آمیزی به من خیره شده بود. فهمیدم که قصد کشتنم را دارد.

دون خوان گفته بود که سرانجام، زمانی ما می فهمیم چه اتفاقی رخ داده که دیگر برای بازگشت خیلی دیر شده است. بنا به گفته دون خوان همیشه ذهن ما افعالمان می کند، چون ذهن اولین گیرنده پیام است، ولی بجای اینکه آن را باور کرده و فوراً واکنش نشان دهد، آن را به بازی می گیرد.

سپس صدایی در اعماق گلویم درست در پشت نای شنیدم یا حس کردم. فکر کردم گردنم را شکسته است. گوشم زنگ زد و سوخت. متوجه شدم که میزان شنوایی آن افزایش یافته است. فکر کردم باید در حال مرگ باشم. از اینکه قدرت دفاع نداشتم، به خودم لعنت می فرستادم. حتی نمی توانستم پایم را حرکتی دهم و به او لگدی بزنم. دیگر توانایی نفس کشیدن نداشتم. بدنم لرزید و ناگهان بلند شدم و از چنگ او رهایی یافتم. به بستر تگریستم، گویی از سقف به پایین نگاه می کردم. بدن بی حرکت و مست خود را دیدم که بر روی او افتاده بود. وحشت را در چشمانش دیدم. می خواستم بند را رها کند. از حماقت خود خشمگین شدم و با پشت به پیشانیاش کوفتم، فریادی کشید

و سرش را گرفت و از حال رفت، ولی قبل از آن، به طور گذرا
منظره‌ای خیالی و عجیب دیدم. دونا سولداد را مشاهده کردم که در اثر
شدت ضربه من از تخت به بیرون پرت شد و به سوی دیوار دوید و
چون کودک وحشزده‌ای پای دیوار چمباتمه زد.

بعد احساس کردم که به طور وحشتناکی نفس کشیدن برایم مشکل
شده است. گردنم درد می‌کرد. گلویم چنان خشک شده بود که نمی‌توانستم
آب دهانم را فرو برم. مدتی طول کشید تا برای بلند شدن نیروی کافی
را به دست آورم. سپس به سراغ دونا سولداد رفتم. بی‌هوش روی تخت
افتاده بود. روی پیشانی‌اش برآمدگی قرمز رنگ بزرگی بود. همان
کاری را کردم که دون خوان همیشه با من می‌کرد. آب آوردم و بر
چهره‌اش پاشیدم. وقتی به هوش آمد، زیر بازویش را گرفتم و راه
بردم. خیس عرق بود. با حوله و آب سرد پیشانی‌اش را کمپرس کردم.
بالا آوردم تقریباً مطمئن بودم که به او ضربه‌ای مغزی وارد آمده است.
می‌لرزید، سعی کردم با لباس و پتو رویش را بپوشانم تا او را گرم
کنم، ولی او تمام لباسهایش را درآورد و بدنش را به سمت یاد
چرخاند. از من خواست تا تنهایش بگذارم و گفت که اگر باد جهت
خود را عوض کند، نشانه آن است که حالش بهتر خواهد شد. دستم
را گرفت و به حالت دست دادن تکان داد و گفت که این سر نوشت است
که ما را در مقابل هم قرار داده است.

سپس ادامه داد:

— فکر می‌کنم که امشب یکی از ما دونفر خیال مردن دارد.

— م‌خرف نگو، تو به این زودی نمی‌میری.

و واقعاً منظورم همین بود.

چیزی در من باعث این باور شد که حق با او است. از خانه خارج
شدم، چوبی برداشتم و به طرف اتومبیل رفتم. سنگ خرناس می‌کشید،
هنوز روی صندلی چمباتمه زده بود. به او گفتم که از ماشین بیرون
آید. اطاعت کرد و بیرون پرید. کاملاً عوض شده بود. هیكل عظیمش
را دیدم که در تازیکی دور شد و به لانه‌اش رفت.

آزاد بودم. لحظه‌ای در اتومبیل نشستم تا فکر کنم. نه، من آزاد
نبودم، چیزی مرا دوباره به درون خانه می‌کشید. کار ناتمامی در آنجا

داشتم. دیگر از دونا سولداد نمی‌ترسیدم، در حقیقت احساس بی‌علاقگی شدید می‌کردم. حس کردم که آگاه یا ناخودآگاه درس مهمی به من آموخته است. وقتی سعی می‌کرد مرا بکشد، در زیر آن فشار وحشتناک واقعاً جلوری عمل کرده بودم که در شرایط عادی برایم تصورناپذیر بود. چیزی نمانده بود که مرا خفه کند. چیزی در اتفاق نفرین شده او مرا ناتوان کرده بود و با این حال موفق شده بودم، جان سالم به در برم. نمی‌توانستم تصور کنم چه اتفاقی افتاده است. شاید همانطور که همیشه دون خوان می‌گفت کشش و نیروی فخرهای در همه ما انسانها موجود است، چیزی که همیشه در آنجا وجود دارد و بندرت مورد استفاده قرار می‌گیرد. من واقعاً از يك موقعیت خیالی به دونا سولداد ضربه زده بودم.

چراغ قوهام را از داخل اتوبیل برداشتم و به خانه برگشتم. تمام چراغهای نفتی را روشن کردم و در اتاق جلو، پشت میزی نشستم و شروع به نوشتن کردم. این کار مرا آرام کرد.

سحرگاه دونا سولداد تلوتلو خورده از اتاقش بیرون آمد. بسختی تعادلش را حفظ می‌کرد. کاملاً لغت بود. حالش خوب نبود و کنار در از هم وا رفت. به او قدری آب دادم و خواستم با پتو رویش را بپوشانم، نپذیرفت. می‌ترسیدم که مبادا بدنش سرد شود. زیر لب گفتم که باید لغت بماند تا باد او را معالجه کند. با برگهای خشک شده پمادی درست کرد و بر پیشانی‌اش مالید و نواری به دور آن بست. پتویی به خود پیچید و به سمت میزی که من روی آن می‌نوشتم آمد و مقابلم نشست. چشمانش قرمز بود، واقعاً بیمار به نظر می‌رسید. با صدایی ناتوان گفت:

— باین چیزی را به تو بگیرم. ناوای به من دستور داده بود منتظر تو بمانم و من حتی لگن بیست سال هم طول می‌کشیدم، باید اینجا منتظرت می‌ماندم. او به من تعلیمات لازم را داده بود که چگونه تو را بفریبم و قدرتت را بدزدم. او می‌دانست که تو دیر یا زود برای دیدن پابلینو و نستور می‌آیی. بنابراین به من گفته بود که چگونه تو را مسعور کنم و همه چیزت را بگیرم. ناوای می‌گفت که لگن من بی‌عیب و نقص زندگی کنم، زمانی که هیچ‌کس در خانه نیست. قدرت من تو را

به اینجا خواهد کشاند. اقتدار من این کار را کرده امروز وقتی کسی در خانه نبود تو به اینجا آمدی. زندگی بی‌عیب و نقصم به من کمک کرد. تنها یک کار باقی مانده بود. اقتدارت را از تو بگیرم و تو را بکشم.

- ولی چرا می‌خواستی چنین کار هولناکی بکنی؟
- چون برای سفرم به اقتدار تو نیاز دارم. ناوال باید اینطور برنامه‌ریزی می‌کرد. تو باید همان آدم باشی، زیرا به هر حال من اصلاً تو را نمی‌شناسم و تو برایم کمترین ارزشی نداری. بنابراین چرا من نبایستی چیزی را که در کمال ناامیدی به آن نیاز دارم. از کسی بگیرم که اصلاً به حساب نمی‌آید؟ اینها جملات خود ناوال هستند.
- چرا ناوال می‌خواست به من صدمه بزند. تو خودت گفتی که او نگران من بود.

- کاری که امشب با تو کردم ربطی به احساسات او نسبت به تو یا من ندارد تنها به تو و من مربوط است. هیچ شاهده‌ی نیز برای و قیاسی که امروز بین ما رخ داد وجود ندارد، زیرا ما هر دو بخشی از وجود ناوال هستیم و تو به ویژه چیزی را از او گرفتی و نگه داشتی که من آن را ندارم. چیزی را که با ناامیدی در طلبش هستم. اقتدار خاصی است که او به تو داده است. ناوال می‌گفت که او به هر یک از شش فرزندش چیزی داده است. من به الیگیو مستمرسی ندارم و از دخترانم چیزی نمی‌توانم بگیرم، بنابراین تو تنها طلعه‌ای هستی که برای من باقی می‌مانی. اقتداری را که ناوال به من داده بود، پروراندیم و با پرورش آن جسمم دگرگون شد. تو هم اقتدارت را پروراندی. من این اقتدار را از تو می‌خواستم و برای به دست آوردنش می‌بایست تو را بکشم. بنا به گفته ناوال حتی اگر نمی‌مردی، در صورتی که می‌خواستم برای همه عمر اسیر الفسون من می‌شدی، به هر حال اقتدار تو از آن من می‌شد.

- آخر مرگ من چه فایده‌ای برای تو دارد؟
- مرگ تو فایده‌ای ندارد، بلکه قدرتت برایم سودمند است. این کار را کردم، چون به محرکی نیاز دارم، در غیر این صورت سفر پرزحمتی در پیش خواهم داشت. من قدرت و جرئت لازم را ندارم.

به همین دلیل از لاگوردو بیزارم، او جوان و پر حرارت است. من پیر و
پر از وسواس و تردیدم. اگر می‌خواهی حقیقت را بدانی، مبارزه
واقعی میان من و پابلیتو است. او دشمن خونی من است، نه تو. ناوال
می‌گفت که قدرت تو می‌تواند سفر مرا آسانتر کند و به من کمک کند
تا تمام چیزهای مورد نیازم را به دست آورم.

— خدای من! چطور پابلیتو می‌تواند دشمن تو باشد؟

— زمانی که ناوال مرا دگرگون کرد، می‌دانست چه اتفاقی خواهد
افتاد. ابتدا مرا طوری قرار داد که چشمانم به سمت شمال باشد.
گرچه تو و دخترانم بدان هم هستید، اما من نقطه مقابل همه شما هستم
و در جهت دیگری می‌روم. پابلیتو، نستور و بنینیو با شما هستند.
مسیر چشمان آنها با شما یکسان است. همه شما با هم به سمت
یوکاتان^۱ خواهید رفت.

پابلیتو دشمن من است، نه برای اینکه مسیر چشمانش با جهت
چشمان من تضاد دارد، بلکه چون پسر من است. حتی اگر تدانی که از
چه صحبت می‌کنم، این همان چیزی است که باید به تو می‌گفتم. من
باید به دنیای دیگری وارد شوم، به جایی که اکنون ناوال آنجا است،
همانجا که خنارو و الیگیو هستند. برای این کار حتی اگر لازم باشد،
پابلیتو را هم از بین می‌برم.

— چه می‌گویی دوننا مولدانا؟ دیوانه شده‌ای؟

— نه، دیوانه نشده‌ام. برای ما موجودات زنده هیچ چیز مهمتر از
این نیست که به آن دنیا وارد شویم. منظورم این است که در مورد من
چنین مسئله‌ای صدق می‌کند. برای رسیدن به آن دنیا، من همانطور
زندگی کردم که ناوال به من آموخته بود، بدون این امید هیچم، هیچ.
من گاو چاق پیری بودم. اکنون این امید مرا راهبر است و به من
جهت می‌دهد. حتی اگر نتوانم اقتدارت را بگیرم، هنوز هم هدفم را
دارم.

همتها را بر روی میز قرار داد و سرش را روی آنها گذاشت. نفوذ
کلماتش مرا گیج می‌کرد. نفهمیدم دقیقاً چه منظوری دارد، ولی

1) Yucatan

کم و بیش یا او احساس همدلی می‌کردم و در عین حال گفته‌هایش عجیبترین سخنانی بود که آن شب از او می‌شنیدم. هدف او هدف یک سالک مبارز، به شیوه و بنا بر اصطلاحات دین خوان بود. با این حال هرگز نمی‌دانستم که برای رسیدن به مقصود باید کس دیگری را از بین برد.

سرش را بلند کرد و با چشمانی نیمه باز به من نگریست و گفت:
- امروز همه چیز برایم بخوبی آغاز شد. وقتی آمدی کمی ترسیدم. سائها منتظر این لحظه بودم. ناوال به من گفته بود که تو زنان را دوست داری و به آسانی طعمه آنها می‌شوی. بنابراین من می‌خواستم سریع عمل کنم. فکر می‌کردم که تو پاسانی به دام می‌افتی. ناوال به من آموخته بود که چگونه تو را در لحظه‌ای که ضعیفتر از همیشه هستی به چنگ آورم. می‌خواستم با استفاده از جسم تو را به آن مرحله برسانم. ولی تو بدگمان شدی. من خیلی بی‌دست‌وپا بودم. همانطور که ناوال به من گفته بود تو را به اتاقم بردم تا خطوط کفپوش تو را به دام اندازه و ناتوان کند. ولی تو با دوست داشتن و مشاهده دقیق خطوط آن را اغفال کردی. تا زمانی که نگاه تو به آن دوخته شده بود، کفپوش قدرتی نداشت. جسعت می‌دانست چه می‌کنند، سپس تو با فریادی که کشیدی آن را ترسانندی. صداهای ناگهانی مثل فریاد تو کشنده است. به ویژه اگر صدای یک ساحر باشد. قدرت کفپوش من چون شعله‌ای خاموش شد. من می‌دانستم و تو از آن بی‌خبر بودی. سپس می‌خواستی بروی و من باید تو را نگاه می‌داشتم. ناوال به من نشان داده بود که چگونه با استفاده از دست تو را به چنگ آورم. سعی کردم همین کار را کنم. ولی قدرتم کم بود. کفپوشم ترسیده بود. نگاه تو خطوط را بی‌حس و گیج کرده بود. جز تو کسی نگاهی بر آنها نینداخته بود. به همین دلیل تلاش من برای به چنگ آوردن گردنت با شکست مواجه شد. قبل از اینکه فرصت خرد کردن تو را داشته باشم از چنگم فرار کردی. بعد فهمیدم که تو از دسترس من دور شدی و من یورش نهایی را آغاز کردم. من از راه‌حلی استفاده کردم که به گفته ناوال در مورد تو بیشترین نتیجه را می‌داد، یعنی ترساندن. تو را با فریادهای خود ترساندم و این کار به من قدرت کافی داد تا تو را رام

کنم. فکر کردم تو را به دست آورده‌ام، ولی این سگ لعنتی من هیچان زده شد. تقریباً تو را با افسون خود به چنگ آورده بودم که این سگ احمق هجوم آورد و مرا از تو دور کرد. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید هم این سگ آنقدرها احمق نباشد، احتمالاً متوجه کالبد اختاری تو شده و حمله کرده و بجای اینکه آن را بگیرد مرا بر زمین زده است.

— تو که گفتی این سگ مال تو نیست؟

— دروغ گفتم. این آخرین برگ برنده من بود. ناوال به من آموخته بود که همیشه يك حقه جاناته در آستین داشته باشم، به هر حال می‌دانستم که ممکن است به سگ نیاز باشد. وقتی می‌خواستم دوستم را به تو نشان دهم، در واقع مقصودم همین سگ بود. گرگ دوست دختران من است. می‌خواستم سگم تو را بکشد. وقتی تو به درون خانه دویدی، لازم بود که من با خشونت یا او رفتار کنم. چنان او را با خشونت به درون اتومبیل انداختم که از شدت درد می‌گریه. چشماش بیش از اندازه بزرگ بود و بسختی روی صندلی جا می‌گرفت. در آن لحظه به او گفتم که تو را تکه و پاره کند. می‌دانستم که اگر سگ تو را بسختی گاز بگیرد، ناتوان می‌شوی و می‌توانم بدون هیچ مشکلی کارت را بسازم. در آن صورت هم رهایی می‌یافتی، ولی نمی‌توانستی خانه را ترک کنی. در آن موقع دانستم که باید بردبار باشم و منتظر تاریکی بمانم. بعد باد جهت خود را عوض کرد و مطمئن شدم که موفق می‌شوم.

ناوال به من گفته بود که بدون هیچ‌گونه شك و تردیدی می‌داند تو از من به عنوان يك زن خوست خواهد آمد. تنها مسئله این بود که منتظر لحظه مناسب باشم. بنابراین گفته ناوال وقتی تو متوجه می‌شدی که اقتدارت را از دست داده‌ام خودت را می‌کشتی، ولی در صورتی که موفق نمی‌شدم و یا خودت را نمی‌کشتی، اگر نمی‌خواستم تو را به عنوان زندانبان زنده نگاه دارم، در آن صورت می‌بایست تو را با نوار سرم نخفه می‌کردم. او حتی جایی را که می‌بایست جسدت را آنجا بیندازم به من نشان داده بود. در حفزه‌ای بی‌انتهای در شکافی در کوهستان که خیلی از اینجا دور نیست و همیشه برفها در آنجا ناپدید می‌شوند. ولی ناوال هرگز

از آنسوی بیم‌آور تو حرفی نزد، وقتی به تو گفتم که حدس می‌زنم امشب یکی از ما دونفر باید بمیرد، نمی‌دانستم که آن شخص من هستم. ناوال این احساس را در من ایجاد کرده بود که برنده می‌شوم. چقدر غیالمانه است، او همه چیز را درباره تو به من نگفته بود.

— پس من چه دونا سولداده؟ در این مورد من حتی از آنچه که تو می‌دانی کمتر می‌دانم.

— این دو یکی نیستند. ناوال سالها مرا برای چنین روزی آماده کرده بود. تمام جزئیات را می‌دانستم، تو در چنگم بودی. ناوال حتی به من برگه‌هایی را نشان داده بود که باید تازه و آماده نگاه می‌داشتی و با آن تو را بیخس و گیج می‌کردم. من آنها را در طشت ریختم، انگار که برای معطر کردن آب هستند. تو متوجه نشدی که در طشت خودم، برگه‌های دیگری را ریختم. در هر داسی که پهن کردم افتادی و با این وجود سرانجام سوی بیم‌آور تو پیروز شد.

— مقصودت از سوی بیم‌آور من چیست؟

— مقصودم آن بخشی از تو است که مرا زد و امشب مرا خواهد کشت. کالبد اختری هولناک تو که ظاهر شد تا مرا از بین ببرد. هرگز آن را فراموش نمی‌کنم و اگر زنده بمانم که به آن شك دارم، هرگز همان آدم قبلی نخواهم بود.

— او شبیه من بود؟

— معلوم است، خودت بودی، ولی نه شبیه آنچه که اکنون هستی. واقعاً نمی‌توانم بگویم شبیه چه بود. وقتی می‌خواهم به آن فکر کنم سرم گیج می‌رود.

من از ادراک گذرای خود برای او گفتم و اینکه چگونه او جسمش را در اثر شدت ضربه من ترک کرده بود. قصد داشتم او را برانگیزم تا در این مورد صحبت کند. به نظرم علت همه حوادث اخیر این بود که وادار شویم تا از نیروهای پنهان خود استفاده کنیم. من واقعاً به او ضربه وحشتناکی زده و سدمه همیتی به جسمش وارد کرده بودم و با این حال، این نمی‌توانست کار من باشد. واقعاً احساس می‌کردم که یا مشت چپ به او زده‌ام و برآمدگی قرمز و بزرگ پيشانی‌اش گواه این ضربه بود، یا این حال هیچ‌گونه تورمی در بند انگشتانم نبود و

کمترین درد و ناراحتی حس نمی‌کردم. یک چنین ضربتی شدید می‌تواند
داشت حتی دستم را بشکند.

با شنیدن توضیحات من که چگونه او را پای دیوار به حالت چسبیده
دیدم، عمیقاً غمگین شد. از او پرسیدم آیا هیچ‌گونه اطلاعی از آنچه
دیدم دارد، مثلاً احساس ترك کردن جسمش، یا تصویری گذرا از
اتاق؟

— حال می‌دانم که محکوم. فقط تعداد کمی پس از تماس با کلیه
انگاری جان سالم به در می‌برند. اگر روحم سرا ترك کرده باشد، دیگر
زنده نخواهم ماند، ضعیف و ضعیف‌تر می‌شوم تا بمیرم.

چشمانش درخششی وحشیانه داشت. بلند شد، انگار می‌خواست
مرا بزند، ولی دوباره از هم‌وا رفت و گفت:

— تو روحم را گرفتی و اکنون در مشت داری. پس برای چه این
حرفها را به من می‌گویی؟

قسم خوردم که قصد آزار او را نداشته‌ام و کاری که کرده‌ام فقط
به خاطر دفاع بوده است و هیچ‌کینه‌ای از او ندارم.

— اگر روح مرا در مشت نداشته باشی بدتر است، چون در این
صورت بی‌هدف و سرگردان است و من دیگر آن را به دست نخواهم
آورد.

ظاهراً تیروی دونا سولداد به پایان رسیده بود. صدایش هر آن
ضعیف‌تر می‌شد. از او خواستم دراز بکشد و استراحت کند. نپذیرفت
و از پشت میز برخواست و گفت:

— ناوال به من گفت که در صورت شکست کامل باید پیام او را
به تو برسانم و بگویم که از مدتها پیش جسم تو را جوش کرده است
اکنون تو خود او هستی.

— منظورش چه بود؟

— او ماضی است. مدتها پیش وارد جسم تو شد و درخشش خود را
برجای نهاد. اکنون تو چون ناوال می‌درخشی. تو دیگر پسو پندرت
نیستی و خود ناوال هستی.

دونا سولداد بلند شد. دیگر رمقی نداشت. انگار می‌خواست حرف
دیگری بزند، ولی سخن گفتن برایش مشکل بود. به اتاقش رفت، تا

آستانه در کنکش کردم. نمی‌خواست من به درون اتاق بروم. پتویی را که به دورش پیچیده بود انداخته و روی تخت دراز کشید. با صدایی آرام از من خواست تا به تپه‌ای در آن نزدیکی بروم و ببینم که آیا باد می‌آید. با حالتی عادی اضافه کرد که پایستی سگ او را با خود ببرم. به هر حال خواهش او درست به نظر نمی‌رسید. به او گفتم که به پشت بام می‌روم و از آنجا نگاه می‌کنم. پشتش را به من کرد و گفت که کمترین کاری که از دستم برای اوساخته است. این است که سگ او را به بالای تپه ببرم تا بتواند باد را بفریسد. از حرف او خیلی عصبانی شدم. تاریکی اتاقش حالت وهم‌آوری داشت. به آشپزخانه رفتم و دو فانوس برداشتم و به اتاق آوردم. وقتی نور را دیدم، دیوانه‌وار فریاد کشید. من هم به علت دیگری فریاد زدم. زیرا هنگامی که اتاق روشن شد، دیدم که کفپوش چون پيله‌ای به دور پستر او حلقه زده است. این احساس آنچنان زودگذر بود که حتی لحظه‌ای بعد می‌توانستم قسم بتورم که سایه سیمه‌های روی حباب فانوس چنین صحنه هولناکی را ایجاد کرده بود. این تصویر خیالی و عجیب مرا خشمناک کرد. شانه‌هایش را تکان دادم، چون کودکی گریست و قول داد که دیگر هیچ‌یک از حيله‌هایش را به کار نبرد. فانوس را روی کمد گذاشتم، بلافاصله به خواب رفتم.

قبل از ظهر باد تغییر کرد. حس کردم تند بادی از پنجره شمالی به درون می‌وزد. حدود ظهر، دونا سولداد از اتاق بیرون آمد. هنوز کمی می‌لرزید، سرخی چشمانش برطرف شده بود، برآمدگی پیشانی‌اش فروکش کرده و بسختی دیده می‌شد.

احساس کردم وقت رفتن است. به او گفتم که با وجودی که پیام دون خوان را نوشته‌ام، ولی این پیام چیزی را برایم روشن نمی‌کند. جواب داد:

« تو دیگر پسر پندرت نیستی. اکنون خود ناول هستی. یک چیز واقعا ناستجانس در من بود. چند ساعت قبل ناتوان بودم و دونا سولداد حقیقتاً سعی کرده بود مرا بکشد، ولی اکنون که با من صحبت می‌کرد وحشت آن لحظه‌ها را فراموش کرده بودم و با وجود این بخش دیگری از من بود که می‌توانست روزها وقت خود را صرف

اندیشیدن راجع به برخورد های پیموده یا افرادی کند که به نوعی با من یا کلیم ارتباط داشتند. انگار که این بخش همان من واقعی بود که در طول عمرم می شناختم. آن «من» که دیشب با سرگس دست و پنجه نرم کرده و بعد آن را فراموش کرده بود، واقعی نبود. من بودم و در عین حال من نبودم. ادهای دون خوان در مقایسه با چنین عدم تجانس کمی کمتر به نظر می رسید، ولی یازهم قابل قبول نبود.

انگار حواس دونا سولداد پرت بود، با آرایش لیختن می زد. ناگهان گفت:

آه، آنها اینجا هستند، چه شانس! دکترانم اینجا هستند. اکنون از من مراقبت می کنند.

مثل اینکه حالش بدتر شده بود، مانند همیشه قوی به نظر می رسید. ولی رفتارش نامعقولتر شده بود. ترسم افزایش یافت، نمی دانستم که او را تنها بگذارم یا او را صدها کیلومتر دورتر به بیمارستانی در شهر برسانم.

ناگهان چون کودکی از جا پرید و دوان دوان از خانه خارج شد و بسرعت از جاده پارک ماشین رو به سمت جاده اصلی رفت. سگش به دنبال او دوید. من با عجله سولر اتومبیلم شدم تا مانع رفتن او شوم. چون جای دور زدن نبود، مجبور بودم تمام راه پارک ماشین رو را دنده عقب بروم. وقتی نزدیک جاده اصلی رسیدم، از شیشه عقب مشاهده کردم که چهار زن جوان دور دونا سولداد را گرفته اند.

خواهران کوچک

ظاهراً دونا سولداد برای چهره زنی که به دورش حلقه زده بودند
معلبی را تعریف می‌کرد. با هیجان بازوهایش را تکان می‌داد، بعد
سرش را بین دستها نگه داشت. مسلماً با آنها دربارهٔ من حرف می‌زد.
اتومبیل را به معلی که قبلاً پارک شده بود برگرداندم. می‌خواستم
آنجا منتظر آنها بمانم. نمی‌دانستم داخل اتومبیل بمانم یا پیاده شوم
و به طور عادی روی گلگیر سمت چپ بنشینم. تصمیم گرفتم کنار
دن اتومبیل بایستم و آماده باشم تا اگر قرار باشد که حوادث روز
گذشته تکرار شود، به داخل اتومبیل بپریم و از آنجا بروم.

خیلی خسته بودم. بیست و چهار ساعت بود که چشم پرهم نگذاشته
بودم. قصد داشتم آنچه را که بین من و دونا سولداد رخ داده بود، به
بهترین وجه ممکن برای زنان جوان توضیح دهم تا بتوانند اقدامات
لازم را برای کمک به دونا سولداد انجام دهند و سپس آنجا را ترک
کنم. حضور آنان وضع را به طور قابل توجهی دگرگون کرده بود،
انگار همه چیز سرشار از توان و نیروی جدیدی بود. من این دگرگونی
را به محض مشاهدهٔ دونا سولداد در میان آنان حس کردم.
اظهارات دونا سولداد که آنها را شاگردان دون خوان معرفی کرده
بود آنچنان جاذبه‌ای به آنها داده بود که من بی‌صبرانه منتظر دیدارشان

بودم. با خود فکر می‌کردم که آیا آنها هم مثل دونا سولداد هستند؟ او گفته بود که آنها شبیه من می‌باشند و ما در يك جهت می‌رویم. این حرفها با من می‌توانست با مفهوم مثبتی تغییر شود، به همین جهت دلم می‌خواست که این گفته‌ها را بیش از هر حرف دیگری باور کنم. دون خوان همیشه آنها را «لاس هرمانیتاس»¹، یعنی خوانهران کوچک می‌نامید. اسم باستانی بود، خصوصاً در مورد لیدیا و روزا، دو دختر جذاب، ظریف و شیطانی که من دیده بودم. اولین بار که آنها را ملاقات کردم، فکر کردم که نمی‌توانند بیش از بیست و چند سال داشته باشند، گرچه پابلیتو و نستور هرگز حاضر نشدند درباره سن و سال آنها حرفی بزنند. دو دختر دیگر، یعنی ژوزفینا و النا برابم کاملاً ناشناخته بودند. هادت کسره بودم که اسم آنها را در ارتباط با رویدادهای نامطلوب بشنوم. از بعضی از حرفهای دون خوان اینطور استنباط کرده بودم که آنها آدمهای عجیب و غریبی هستند؛ یکی دیوانه است و دیگری از چاقی زیاد رنج می‌برد و به همین جهت هر دو در انزوا زندگی می‌کنند. يك بار، وقتی با دون خوان وارد خانه می‌شدیم با ژوزفینا برخورد کردم. دون خوان مرا به او معرفی کرد، ولی قبل از آنکه فرصت سلام کردن به او را داشته باشم، دستهایش را مقابل صورتش گرفت و فرار کرد. يك بار هم النا را در حال رنختشویی دیدم، بیش از حد چاق بود. آن زمان فکر کردم که دچار اختلال غده است. سلامش کردم، ولی او حتی رویش را هم برنگرداند. هرگز چهره‌اش را ندیده بودم.

پس از توصیف دونا سولداد، با وجودی که کسی از آنها می‌ترسیدم، بیش از اندازه کنجکاو بودم که با این خواهران کوچک حرف بزنم. خود را آماده کرده بودم که بساط آنها همزمان روبرو شوم. نگاهی به جاده بلریك ماشینرو انداختم. جاده خلوت بود و کسی دیده نمی‌شد، حال آنکه چند لحظه پیش آنها را در سی متری خانه دیده بودم. به بالای سقف ماشین رفتم تا از آنجا نگاهی بیندازم هیچ‌کس نمی‌آمد، حتی سگ. وحشت کردم، به پایین لغزیدم. می‌خواستم سوار

1) Las hermanitas

اتومبیل شوم و بروم که صدای کسی را شنیدم که می گفت: «آهای...»
بین کی آنجاست!»

بسرعت برگشتم و دیدم که دو دختر از خانه بیرون آمدند. اینطور نتیجه گرفتیم که آنها باید از پشت سر من دویده و از من جلو زده و از در پشت خانه وارد شده باشند. نفس راحتی کشیدم.
دو دختر جوان به سوی من آمدند. باید اعتراف کنم که قبلا هرگز به آنها توجهی نکرده بودم. زیبا و تیره و باریک بودند، ولی نه لاغر و مردنی. موهای سیاه و بلندشان را بافته بودند. دامنهای ساده و کت کتانی آبی رنگ به تن و کفشهای بی پاشنه تخت نازک قهوه‌ای رنگ به پا داشتند. پاهای لختشان عضلانی و خوش ترکیب بود. حدود صدوشصت و پنج تا صد و هفتاد سانتیمتر بلندی قدشان بود. خیلی سالم و تندرست به نظر می رسیدند. با شباهت گام پر می داشتند. یکی از آنها لیدیا و دیگری روزا بود.

سلامشان کردم. هر دو با هم دستشان را به طرفم دراز کردند. بعد مرا در میان گرفتند. سالم و نیرومند بودند. از آنها خواهش کردم به من کمک کنند تا بسته‌ها را از صندوق اتومبیل بردارم، وقتی آنها را به داخل خانه می بردم صدای غرش شدیدی شنیدم، غرشی چنان شدید و نزدیک که بیشتر به غرش شیرین شباهت داشت. از لیدیا پرسیدم:

— این چه صدایی بود؟

با ناپاوری گفت:

— تو نمی دانی؟

در حالی که به سوی خانه می دویدند و مرا با خود می کشیدند، روزا گفت:

— باید صدای سگ باشد.

بسته‌ها را روی میز گذاشتیم و روی دو نیمکت نشستیم. هر دو رو برویم بودند. به آنها گفتم که حال دونا سولداد بد بود و چون دیگر کاری از دست من ساخته نبود، می خواستم او را به بیمارستانی در شهر ببرم.

ضمن صحبت متوجه شدم که به کار خطرناکی دست زده‌ام. نمی دانستم تا چه حد ماهیت واقعی کشمشکش میان نودم و دونا سولداد

را برای آنها بگویم، به دنبال سر نخی می‌گشتم، فکر کردم که اگر با دقت به آنها بنگرم، از صدا یا حالت صورتشان متوجه می‌شوم چه قدر از این قضیه ناخبرند، ولی آنها ساکت ماندند و تنها من حرف می‌زدم. در اینکه باید اطلاعاتی به آنها بدهم تردد بودم. نتیجه کوششی که برای انتخاب سخنانم داشتم به مزخرف‌گوئیم انجامید. لیدیا حرفم را قلع کرد و با لحنی خشک گفت که اصلاً نگران سلامتی دونا سولداد نباشم، چون آنها اقدامات لازم را انجام داده‌اند. حرفهایش وادارم کرد تا از او بپرسم که آیا از گرفتاری دونا سولداد خبر دارد، با لحنی کله‌آمیز گفت:

— تو روحش را گرفته‌ای.

اولین واکنش من این بود که از خود دفاع کنم. با حرارت زیاد شروع به صحبت کردم و کارم به تناقض‌گویی کشید. به من خیره شده بودند. حرفهای بی‌معنی زدم و سعی کردم همان حرفها را به نحو دیگری بیان کنم. خستگیم آنقدر شدید بود که به زحمت می‌توانستم افکارم را منظم کنم. عاقبت تسلیم شدم و پس از سکوتی طولانی پرسیدم:

— پابلیتو و نستور کجا هستند؟

لیدیا بتندی گفت:

— همین الان خواهند آمد.

— شما هم با آنها بودید؟

فریاد کشید:

— نه.

و به من خیره شد. روزاً توضیح داد:

— ما هرگز با هم نیستیم. ما با این ولگردها تفاوت داریم.

لیدیا با پاهایش آمرانه به او اشاره کرد تا جلو دهانش را بگیرد. ظاهراً او کسی بود که فرمان می‌راند. حرکت پاهای او یکی از عجیب‌ترین جنبه‌های رابطه دونا و مرا به یادم آورد. طی ملاقاتهای بیشماری که با دونا خوان داشتم، او موفق شده بود تا با سانی طریقه‌ای از برقراری مخفیانه ارتباط با حرکات رمزی پا را به من بیاسوزد. می‌دیدم که لیدیا به روزاً علامت «وحشت» می‌دهد، علامتی که به هنگام صحبت نامطبوع یا خطرناک داده می‌شد. در این مورد منظور من بودم.

خندیدم، به پای آوردم که دون خوان این علامت را در اولین نلاقاتم با دون خنارو به من داده بود.

برای اینکه تمام نشانه‌های رمزی آنها را کشف کنم؛ اینطور وانمود کردم که متوجه علامات آنها نشده‌ام. اکنون روزا طی علامتی نشان می‌داد که قصد حمله به من را دارد. لیدیا بنا علامتی آمرانه پاسخ منشی داد.

بنابر گفته‌های دون خوان، لیدیا خیلی بالاستعداد بود، به عقیده او لیدیا خیلی حساس‌تر و هوشیارتر از پابلیتو، مستور و خود من بود. من هیچ‌گاه قادر به برقرار کردن دوستی با او نشدم. او گوشه‌گیر و تندخو بود و چشمانی درشت و حیل‌گر داشت که هیچ‌گاه مستقیماً به کسی نمی‌نگریست. گونه‌هایش برجسته بود و بینی قلمی داشت که کمی صاف و در انتها پهن بود. به خاطر می‌آوردم که او همیشه پلکهای قرمز و بیمارگونه‌ای داشت، و غالباً مورد تمسخر همه قرار می‌گرفت. حالا سرخی پلکهایش برطرف شده بود ولی هنوز چشمانش را می‌ماید و مرتب مژه می‌زد. طی سالیهای همکاری با دون خوان و دون خنارو، لیدیا را بیش از همه آنها دیده بودم و با وجود این حتی بیش از چند کلمه یا هم صحبت نکرده بودیم. پابلیتو او را خطرناکترین موجودات می‌دانست، ولی من همیشه فکر می‌کردم که او بیش از اندازه خجول است.

روزا، برعکس خیلی پر سروصدا بود. فکر می‌کردم که از همه جواهرتر است. چشمان او رگ و درخشان بود. اصلاً حیل‌گر نبود، ولی بد خلق بود. با روزا بیش از همه صحبت کرده بودم. حالتی دوستانه داشت، جسور و با مزه بود. از روزا پرسیدم:

— دیگران کجا هستند؟ نمی‌آیند؟

لیدیا جواب داد:

— یزودی همه اینجا خواهند بود.

از چهره آنها حالت دوستی نمی‌خواندم. با قضاوت از روی حرکات رمزی پای آنها به اندازه دوتا سولداد خطرناک بودند، ولی وقتی آنجا نشستیم و به آنها نگریستم، به فکر رسید که بی‌نهایت زیبا هستند. از صمیم قلب نسبت به آنها احساس محبت می‌کردم. در واقع

هرچه که آنها بیشتر به چشمانم خیره می‌شدند، این احساس شدیدتر می‌شد. لحظه‌ای اشتیاق و تمایل شدیدی نسبت به آنها حس کردم. چنان جذاب بودند که می‌توانستم ساعتها آنجا بنشینم و آنها را نگاه کنم، ولی فکر هوشیارکننده‌ای مرا از جا بلند کرد. نمی‌خواستم ناشیگری شب گذشته را تکرار کنم. به این نتیجه رسیدم که بهترین راه دفاع، این است که دستم را رو کنم. یا لحنی محکم به آنها گویم که دون خوان یا استفاده از من و دونا سولداد نوعی امتحان را برای دیگری تدارک دیده است. امکان دارد که آنها را نیز در موقعیت مشابهی قرار داده باشد و ما درگیر نوعی مبارزه شویم که به برخی از ما صدمه بزند. به احساس سائلگونه آنها متوسل شدم، که اگر پراستی وارثان واقعی دون خوان هستند، باید نسبت به من بی‌عیب و نقص باشند و تصمیمشان را آشکارکنند و رفتارشان مثل آدمهای عادی و پست نباشد. به سوی روزا برگشتم و از او پرسیدم که چرا می‌خواست به من حمله کند. ابتدا یکه خورد و بعد عصبانی شد. چشمانش از شدت خشم می‌درخشید، دهان کوچکش منقبض شد.

لیدیا با لحنی منطقی گفت که دلیل عصبانیت روزا به خاطر آزار رساندن من به دونا سولداد بوده است و من به هیچ وجه نباید از آنها بترسم و احساسات روزا صرفاً از یک واکنش شخصی ناشی می‌شود. به آنها گفتم که وقت رفتنم فرا رسیده است و بلند شدم. لیدیا قیافه‌ای گرفت که انگار می‌خواست مرا نگاه دارد. گویی ترسیده یا بشدت مضطرب شده بود. تازه شروع به اعتراض کرده بود که صدایی از بیرون خانه توجهم را جلب کرد. دو دختر به کنارم پریدند. شیء سنگینی را به در تکیه می‌دادند و یا شاید با آن به در فشار می‌آوردند. متوجه شدم که دخترها پشت در را با میله‌ای آهنی بسته‌اند. احساس انزجار کردم. دوباره همان اتفاقات تکرار می‌شد و من ناتوان و از همه چیز خسته بودم.

دخترها به یکدیگر نگاه سریعی انداختند و بعد به من نگرستند و دوباره به هم نگاه کردند.

صدای نساله و نفسهای سنگین حیوان عظیمی از بیرون خانه به گوشم رسید، شاید صدای سگ بود. در آن لحظه از شدت خستگی

فکر کم کار نمی‌کرد. با شتاب به سمت در دویدم. میله آهنی را برداشتم و خواستم در را باز کنم که لیدیا خود را به پشت در انداخت و دوباره آن را بست و نفس نفس زنان گفت:

— نوال حق داشت. تو مرتب در حال فکر کردن هستی و بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم احمق.

مرا دوباره به سر میز کشیدند. سعی کردم بهترین کلمات را در ذهنم انتخاب کنم و برای آخرین بار به آنها بگویم که هرچه کشیده‌ام کافی است. روزا کنارم نشست. بدنش با من تماس داشت و پاهایش با حالتی عصبی به پاهایم مالیده می‌شد. لیدیا مقابلم ایستاده و به من خیره شده بود، گویی چشمان سیاه سوزانش چیزی به من می‌گفت که نمی‌توانستم بفهمم.

شروع به صحبت کردم، ولی نتوانستم جمله‌ام را به پایان برسانم. يك آگاهی عمیق و ناگهانی به من دست داد. جسمم از نوری سپرزنگ، تشعشعی مهتابی در بیرون خانه آگاه بود، اما چیزی نمی‌دیدم و صدایی نمی‌شنیدم. از وجود نور چنان آگاه بودم که گویی ناگهان به خواب می‌روم و افکارم به تصاویری بدل می‌شوند که بروی دنیای روزمره‌ام قرار می‌گیرند. نور با سرعت زیادی حرکت می‌کرد. آن را با شکم حس کردم. تعقیبش کردم یا بهتر بگویم در حالی که می‌چرخیدم، لحظه‌ای توجهم را بر آن متمرکز کردم. تمرکز دقت من بر نور باعث روشنی ذهنم گردید. یکبارہ دانستم که در این خانه و در حضور این افراد، به شیوه ناظر ساده‌لوسی رفتار کردن خطا و خطرناک است. روزا ضمن اشاره به در پرسید:

— نمی‌ترسی؟

صدای او تمرکز مرا برهم زد.

بایستی اصرار کنم چیزی آنجا بود که مرا تا سر حد مرگ می‌ترساند. می‌خواستم بیشتر حرف بزنم، ولی ناگهان دچار آنچنان خشمی شدم که تصمیم گرفتم دوتا سولداد را ببینم و با او صحبت کنم. به او اطمینان نداشتیم، مستقیماً به اتاقش رفتم، آنجا نبود. او را صدا زدم. خانه اتاق دیگری هم داشت. در را با فشار باز کردم و به داخل پریدم، هیچ‌کس آنجا نبود. همانقدر که خشمم افزایش می‌یافت،

ترسم نیز زیادتر می‌شود.

از در عقب خانه خارج شدم و به جلو خانه آمدم. هیچ‌کس، حتی سگ هم دیده نمی‌شد. با مصیبت به در جلو کوفتم. لیدیا در را باز کرد. وارد شدم و با فریاد از او پرسیدم که دیگران کجا هستند. نگاهش را پایین انداخت و پاسخی نداد. می‌خواست در را ببندد، مانع او شدم. بسرعت به راه افتاد و به اتاق دیگر رفت.

دوباره سر میز نشستم. روزا تکلیف نخورده بود، انگار سرچاپش خشکش زده بود. ناگهان گفت:

— ناوال به ما گفته است که مثل همدیگریم.

— پس یگو ببینم چه چیزی بیرون خانه می‌پلکاید؟

— همزاد.

— الان کجاست؟

— هنوز آنجاست. در لحظه‌ای که ضعیفی تو را خرد خواهد کرد،

ولی ما آن کسی نیستیم که بتوانیم به تو چیزی بگوییم.

— پس چه کسی می‌تواند به من بگوید؟

با چشمانی از هم دریده فریاد زد:

— لاگوردا، فقط او می‌تواند، از همه چیز خبر دارد.

روزا از من پرسید برای اینکه در امن بماند آیا می‌تواند در را

ببندد. بعد بدون اینکه منتظر پاسخم شود، روی پنجه پا به طرف در

رفت و آن را بست و گفت:

— چاره‌ای نداریم جز اینکه منتظر آمدن دیگران شویم.

لیدیا با پاکتی به داخل اتاق برگشت. شیشی در پارچه زرد رنگی

پیچیده شده بود. خیلی سرحال به نظر می‌آمد. حالتی آمرانه داشت.

شمی‌دانم چگونه این حالت خود را به من و روزا منتقل می‌کرد. از

من پرسید:

— می‌دانی در این بسته چیست؟

هیچ چیز به فکرم نرسید. خیلی حساب شده و باحوصله شروع به

باز کردن بسته کرد. لحظه‌ای درنگ کرد و به من نگریست، انگار

تردید داشت. لیختدی زد، گویی از نشان دادن آنچه که در داخل بسته

بود خجالت می‌کشید. نجواکنان گفت:

— این بسته را ناوال برای تو گذاشته است، اما فکر می‌کنم بهتر است منتظر لاگوردا شویم.

اصراز کردم تا بسته را باز کند، نگاه وحشیانه‌ای به من انداخته و بدون گفتن کلمه‌ای بسته را از اتاق بیرون برد. از بازی لیدیا خوشم آمد. این عمل او کملاً با آموزشهای دون خوان مطابقت داشت. او به من نشان داد چگونه باید از يك موقعیت پیشی پا افتاده بهترین استفاده را کرد. بسته را آورده بود و با تظاهر به باز کردن آن و گفتن این حرف که دون خوان آن را برای من گذاشته است، فضایی اسرارآمیز و تحمل‌ناپذیر ساخته بود. می‌دانست که اگر بخواهم از محتویات بسته آگاه شوم باید آنجا بمانم. فکر کردم خیلی چیزها می‌تواند درون بسته باشد، مثلاً پیپی که دون خوان موقع دود کردن قارچهای توهم زا از آن استفاده می‌کرد. او خاطر نشان کرده بود که این پیپ را برای جلوگیری از چشم زخم به من خواهد داد. شاید هم چاقو، کیسه چرمی و یا حتی ابزار اقتدار ساحریش در آن بسته بود. از سوی دیگر شاید این عمل، حیلۀ زیرکانه‌ای از طرف لیدیا بود. این کار دون خوان و اینکه چنین اثری برابیم بجای گذاشته، بیش از اندازه پیچیده و غیرمنطقی بود.

به روزا گفتم که از شدت خستگی و گرسنگی مشرف به موتم. قصد دارم به شهر برگردم و چند روز استراحت کنم و بعد به دیدن پابلیتو ونستور بیایم، بدین ترتیب امکان ملاقات با دودختر دیگر را نیز پیدا می‌کنم.

بعد از برگشتن لیدیا، روزا او را از قصد عزیمت من باخبر کرد. لیدیا گفت:

— ناوال به ما دستور داده است طوری از تو مراقبت کنیم که انگار تو خود او هستی. ما همه خود ناوال هستیم، ولسی تو به دلیلی که هیچ‌کس نمی‌فهمد بیشتر از بقیه ناوال هستی.

ناگهان هردو با من شروع به صحبت کردند و به طوق گوناگون اطمینان دادند که برخلاف دونا مولداده، هیچ‌یک قصد آزار مرا ندارند. نگاهشان آن چنان صادقانه بود که جسم نتوانست مقاومت کند و به آنها اعتماد کردم. لیدیا گفت:

— تو باید تا بازگشت لاگوردا اینجا بمانی،
روزاً اضافه کرد.

ناوال به ما گفته است که باید در بسترش بخوابی.

شروع به راه رفتن در اتاق کردم. گرفتار معمای عجیبی شده بودم از طریقی می‌خواستم بمانم و استراحت کنم، چون در حضور آنها جسماً احساس راحتی و خوشحالی می‌کردم و این احساس را روز گذشته با دونه سولداد نداشتم. از سوی دیگر بخش منطقی من به هیچ وجه راحت نمی‌گذاشت و در آن مرحله به همان اندازه قیل می‌ترسیدم. قبلاً نیز گرفتار لحظات ناامیدی محض شده و اعمال جسورانه‌ای نیز انجام داده بودم، اما با از بین رفتن تأثیر آن اعمال، خود را مثل همیشه آسیب‌پذیر حس کرده بودم.

ضمن آنکه با عصبانیت در اتاق قدم می‌زدم، سعی کردم وضعیت روحی خود را تجزیه و تحلیل کنم. دو دختر ساکت بودند و یا نگرانی به من می‌نگریستند. یکباره معما حل شد. دانستم که چیزی در درونم تظاهر به ترسیدن می‌کند. من به این نوع واکنشها در حضور دون خوان عادت کرده بودم. طی سالها ارتباط یا دون خوان عادت داشتم که او به طرق مناسب ترس مرا فرو نشانند. وابستگی به او، به من تسلی و اطمینان می‌داد و این حالت دیگر اسکان نداشت، دون خوان رفته بود. سریدانش نه به اندازه او سیور بودند و نه چون او ماهر، و نه اقتدار محض او را داشتند. احتمالاً بود که از آنها انتظار تسلی داشته باشم.

دخترها مرا به اتاق دیگر بردند. پنجره اتاق رو به جنوب شرقی بود و همینطور بستر که تشك ضخیمی از حصیر بود. يك تکه چوب شصت سانتی متری از عود امریکایی^۱ چنان تراشیده شده بود که المیاف مجوف آن به عنوان پالش مورد استفاده قرار می‌گرفت. وسط آن کمی فرو زفته بود. سطح روی چوب خیلی صاف بود، انگار که با دست صیقل شده است. بستر و پالش را امتحان کردم، آرامش و رضایت جسمی که به من دست داد، بی‌سابقه بود. با دراز کشیدن در بستر

1) Maguey

دو ن خوان احساس آسودگی و کمال می‌کردم. آرامش بی‌نظیری مرا در خود گرفته بود. سابقاً نیز یکنه‌بار وقتی که دو ن خوان در بالای تپه‌ای در صحرائ شمالی مکزیك برایم بستری ساخته بود، همین احساس را داشتم. به خواب رفتم.

بعد از ظهر بیدار شدم. لیدیا و روزا تقریباً پهلوی من به خواب سنگینی فرو رفته بودند، چند لحظه بی‌حرکت ماندم و بعد هردو با هم بیدار شدند.

لیدیا خمیازه‌ای کشید و گفت که برای مراقبت از من و آرامش دادن به من لازم بود که پهلویم بخوابند. گرسنه بودم. لیدیا، روزا را به آشپزخانه فرستاد تا غذایی درست کند. در این بین او نیز تعلم فانوسهای خانه را روشن کرد. وقتی غذا آماده شد، دور میز نشستیم. انگار آنها را در تمام طول زندگی می‌شناختم و بسا آنها بودم. در سکوت غذا خوردیم.

وقتی روزا میز را جمع می‌کرد، از لیدیا پرسیدم که آیا همه در بستر ناوال می‌خوابند. بجز بستر دونا سولداد این تنها تخت خانه بود. لیدیا با حالت عادی گفت که آنها سالمها قبل از آن خانه نقل مکان کرده‌اند و به خانه خودشان در همان نزدیکی رفته‌اند و بعداً پابلیتو نیز از آنجا رفته است و بسا نستور و بنیویو زندگی می‌کنند. پرسیدم: - چه اتفاقی برایتان روی داده است، فکر می‌کردم همه با هم زندگی می‌کنید؟

لیدیا پاسخ داد:

- نه دیگر، از زبانی که ناوال ما را ترك کرده، و غلایف جداگانه‌ای به عهده گرفته‌ایم. ناوال ما را به هم پیوسته بود، او نیز ما را از هم جدا کرد.

با عادی‌ترین لحنی که می‌توانستم پرسیدم:

- اکنون ناوال کجاست؟

هردو به من نگریستند و نگاه سریعی به یکدیگر انداختند، لیدیا گفت:

... ما نمی‌دانیم، او و خنارو رفته‌اند.

ظاهراً حقیقت را می‌گفت، ولی من بلازم پافشاری کردم که هرچه

می‌دانند به من نیز بگویند. لیدیا که ظاهراً از سؤالات من گیج شده بود، بلافاصله جواب داد :

— ما واقعاً چیزی نمی‌دانیم، آنها به ناحیه دیگری نقل مکان کرده‌اند. چنین سؤالی را باید از لاکوردا بکنی. او خیلی حرفها برای گفتن به تو دارد. دیروز می‌دانست که تو آمده‌ای، ما تمام شب را برای رسیدن به اینجا راه آمدیم. می‌ترسیدیم مرده باشی. ناوای به ما گفته بود تو تنها کسی هستی که باید به او کمک کنیم و اعتماد داشته باشیم. به گفته او تو خود او هستی.

با دستها صورتش را پوشاند و پوزخندی زد و بعد انگار که چیز تازه‌ای به فکرش رسیده باشد اضافه کرد:
— ولی پاور کردن این مطلب مشکل است.
روزاً گفت:

— مشکل اینجاست که تو را نمی‌شناسیم. هر چهار نفر احساس مشابهی داریم. ابتدا ترسیدیم تو مرده باشی و بعد وقتی تو را دیدیم عصبانی شدیم که چرا نمرده‌ای. سولداد برای ما مثل يك مادر است، حتی بیشتر از يك مادر.

نگاهی تامله‌آمیز رد و بدل کردند. من این نگاه را نشانه گرفتاری جدیدی دانستم. فکر خوبی از مغزشان نمی‌گذشت. لیدیا باید از حالت صورتم متوجه بی‌اعتمادی ناگهانی من شده باشد. او با تاکید بر این مطلب که می‌خواهند به من کمک کنند، واکنش نشان داد. هیچ دلیلی نداشتم که نسبت به صمیمیت آنها تردید کنم. اگر قصد صدمه زدن به مرا داشتند، وقتی خواب بودم می‌توانستند این کار را بکنند. حالتش چنان جدی بود که احساس حقارت کردم. تصمیم گرفتم هدایایی را که آورده بودم تقسیم کنم. گفتم که اینها زیورآلات ناقابلی هستند و از هر کدام خوششان آمد، می‌توانند آن را بردارند. لیدیا گفت که او ترجیح می‌دهد من هدیه هر يك را برگزینم. یا لحن خیلی مؤدبانه‌ای اضافه کرد که خیلی متشکر می‌شوند اگر من دوتا سولداد را هم ببود بخشم. بعد از سکوتی طولانی پرسیدم:

— به نظر شما برای معالجه او چه کنم؟
با حالتی که انگار امری بدیهی است گفت:

— از کالبد اختربیت استفاده کن.

يك يار ديگر اين حادثه را كه دونا سولداد نزديك بود مرا به قتل برساند مرور كردم. من تنها به خاطر چيزي دروني جان سالم به در برده بودم كه ميهارت و معلومان نبود. تا آنجا كه به من مربوط مي شده، آن چيز ناشناخته كه ظاهراً ضربه را به او زده بود واقعي، ولي دست نيافتني بود. خلاصه كسك كردن به دونا سولداد همانقدر غيرممکن بود كه قدم زدن در كره ماه.

يا دقت حرفهايم را گوش كردند و باوجود هيچان زدگي ساكت ماندند. از ليديا پرسيدم:

— اکنون دونا سولداد كجاست؟

يا لحنی محزون گفت:

— با لاگورداست. اگر رامتش را بتواني لاگوردا او را با خود برده است و سعی در معالجه اش دارد، ولي ما واقعا نمی دانيم الان كجا هستند.

— ژوزفينا كجاست؟

— او يك دنبال شاهده رفته است. شاهده تنها کسی است كه می تواند سولداد را معالجه كند. روزا فكر می كند كه تو بیشتر از «شاهده» می داني، ولي چون از يابيت سولداد عصباني هستی مرگ او را می خواهی. ما تو را سوزنش نمی كنيم.

به آنها اطمینان دادم كه اصلا از سولداد عصباني نيستم و از آن مهمتر اينكه مرگش را هم نمی خواهم. روزا با صدایی بلند كه از عصبانيت می لرزيد گفت:

— پس او را معالجه كن! «شاهده» به ما گفته است كه تو هميشه می داني چه می كني و «شاهده» اشتباه نمی كند.

— اين «شاهده» لعنتی كيست؟

ليديا كه انگار از بر زبان آوردن نام او اكراه داشت گفت:

— نستور «شاهده» است. تو كه می داني، بايد يدياني.

به ياد آوردم كه دون خنارو در آخرين ملاقاتمان، نستور را «شاهده» خطاب كرده بود. آن موقع فكر كرده بودم كه اين اسم را دون خنارو به قصد شوخي يا سر به سر گذاشتن به كار برده است تا

بحران و اضطراب آخرین لحظات با هم بودنمان را تخفیف دهد. لیدیا با قاطعیت گفت:

« شوخی نبوده. خنارو و نوالی با «شامده» به راه دیگری رفتند. آنها هر جا که می‌رفتند او را با خود می‌بردند. منظورم همه جاست. «شامده» هر چیزی را که برای شهادت دادن لازم باشد، شهادت می‌دهد. ظاهراً بین ما سوء تفاهم فاحشی وجود داشت. کوشش کردم برای آنها توضیح دهم که بین برای آنها کاملاً بیگانه هستم و دون خوان مرا از همه، حتی پابلیتو و نستور دور نگه داشته است. گذشته از سلام و علیک معمولی که طی سالها بین ما رد و بدل شده بود، هرگز با هم کلمه‌ای حرف نزده بودیم. اصولاً من آنها را بر اساس توضیحاتی دون خوان می‌شناختم. گرچه ژوزفینا را یک‌بار دیده بودم، ولی به یاد نمی‌آوردم که چه قیافه‌ای داشت و تنها چیزی که از لاگوردا دیده بودم، پامن بزرگش بود. به آنها گفتم که تا دیروز اصلاً نمی‌دانستم که آن چهار نفر شاگردان دون خوان هستند و بنیویو نیز از اعضای گروه است.

دزدانه پا هم تگاهی زد و بدل کردند. روزا لبهایش را طوری حرکت داد که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی لیدیا با پاهایش به او علامتی داد. فکر کردم که بعد از این توضیحات مفصل و صادقانه من، دیگر نبایستی پیاسهای مغزی با هم رد و بدل کنند. آنقدر اصرار منتهج بود که همین حرکات پنهانی پا کافی بود تا مرا به سرحد دیوانگی برساند. از ته دل مرشان داد کشیدم و با مشت روی میز کرفتم. روزا با سرعتی باور نکردنی از جا پرید و من فکر می‌کنم جسم، در پاسخ به حرکت ناگهانی او، خودبخود و بدون هیچ‌گونه اختلالی از سوی منطلق من به عقب پرید تا از ضربه چوب کلفت یا شیب سنگینی که او در دست چپ داشت اجتناب کند. ضربه او با صدای رعد آسایی بر روی میز فرود آمد.

دوباره صدای نجیب و اسرار آمیزی شنیدم، همان صدایی که شب گذشته، وقتی که دونا سولداد می‌خواست مرا خفه کند، شنیده بودم. صدایی خشک شبیه صدای شکستن ساقه توخالی گیاهی، درست در پشت نای، در ته گلویم. گوشه‌هایم زنگ زدند و سرعت برق دست

چشم بر روی چوب روزا فرود آمد و آن را در هم شکست. من تمام این صحنه را، چون مشاهده فیلمی شاهد بودم.

روزا فریاد زد و در نتیجه متوجه شدم که با تمام وزن به جلو خم شده و با مشت چشم به پشت دست او کوفته‌ام. وحشت کردم. آنچه برایم اتفاق می‌افتاد واقعی نبوده، کایوس نبود. روزا همچنان فریاد می‌زد. لیدیا او را به اتاق دون خوان برد. مدتی صدای فریادهای دردآلود او را شنیدم و بعد صدا قطع شد. پشت میز نشستم، افکارم مشوش و به هم ریخته بود.

این صدای عجیب نه گلویم چیزی بود که شدیداً از آن آگاهی داشتم. دون خوان این صدا را به عنوان صدایی که شخص در لحظه تغییر سرعت ایجاد می‌کند، برایم وصف کرده بود. به طور میهمی به یاد می‌آوردم که یک‌بار در حضور او این صدا را ایجاد کرده بودم، گرچه شب گذشته متوجه این صدا شده بودم، ولی تا وقتی این صدا در حضور روزا ایجاد نشده بود، از آن آگاهی نداشتم. متوجه شدم که لاین صدا احساس گرمای خاصی را در ساق و گوشم به وجود آورده است. شدت و خشکی صدا مرا به یاد طنین بلند ناقوس شکسته‌ای می‌انداخت.

اندکی بعد لیدیا یازگشت. به نظر آرامتر می‌آمد و برخود مسلط شده بود، حتی لبخند می‌زد. خواهش کردم که در حل معما کمک کند و بگوید چه اتفاقی افتاده است. بعد از چند لحظه تردیدگشت که وقتی من فریاد کشیدم و با مشت روی میز کوفتم، روزا هیجان‌زده و عصبانی شد و فکر کرد که قصد صدمه زدن به آنها را دارم و سعی کرد مرا با دست رویایی خود بزند. من جا خالی کردم و درست همان‌طور که دونا سولداد را زده بودم، به پشت دستش زدم. لیدیا گفت که اگر من وسیله‌ای برای کمک به روزا پیدا نکنم، دستش از کنار خواهد افتاد. بعد روزا به اتاق آمد، دستش را با پارچه‌ای بسته بود. به من نگریست، چشمانش چون چشمان کودکی بود. احساساتم در نهایت آشفتگی خود بود. بخشی از وجودم احساس پستی و گناه می‌کرد، ولی باز هم بخش دیگر وجودم تألیف‌ناپذیر مانده بود. به خاطر این بخش از وجودم من از حمله دونا سولداد و ضربه کشنده روزا جان سالم

به در برده بودم.

پس از سکوتی طولانی به آنها گفتم از اینکه پیامهای مخفی پای آنها برآ خشمگین کرده است متأسفم، ولی نمی‌توان فریاد و ضربه‌ای را که روی میز زدم یا کار روزا مقایسه کرد، از آنچه که من با اعمال آنها آشنایی نداشتم، او با ضربه‌اش می‌توانست بازویم را خرد کند، یا لحنی آمرانه از او خواستم تا دستش را به من نشان دهد. یا اگرآه پارچه را از روی دستش باز کرد، متورم و قرمز بود. بدون هیچ‌گونه شك و تردیدی اطمینان داشتم که اینها آزمایشی را که دون خوان برایم ترتیب داده بود، انجام می‌دهند. درگیری با آنان مرا به مرحله‌ای رسانده بود که درك یا قبول آن توسط منطقی ممکن نبود. دون خوان یارها و یارها گفته بود که منطقی من تنها قسمت کوچکی از آنچه را که او خویشتن خویش یا تمامیت خویش می‌نامید دربر می‌گیرد. در اثر رویارویی با ناشناخته و خطر واقعی ناپودی جسمی، جسم یا می‌بایست نیروی ذخیره پنهانی خود را مورد استفاده قرار می‌داد و یا می‌مرد. راهگشای این امر، پذیرش صادقانه این امکان بود که چنین ذخیره‌ای وجود دارد و قابل دسترسی است. سالها آموزش، تنها مراحلی برای رسیدن به چنین پذیرشی بود. دون خوان با وفاداری به اصل عدم مصالحه، پیروزی یا شکست کامل مرا در مد نظر گرفته بود. اگر آموزشهای او باعث دستیابی من به نیروهای ذخیره‌ام نمی‌شد، این آزمایش نشان می‌داد که در این مورد کار زیادی از دست ساخته نیست. دون خوان به دوننا سولداد گفته بود که در این صورت من خود را خواهم کشت. با شناخت صمیمی که دون خوان از طبیعت انسان داشت، احتمالا حق با او بود.

اکنون وقتش بود که راه حل جدیدی را اتخاذ کنم، لیدیا می‌گفت که من می‌توانم با همان نیرویی که موجب زخمی شدن روزا و دوننا سولداد شده بود به آنها کمک کنم. مسئله بر سر قرار گرفتن ترتیب صحیح احساسات، افکار و یا هر چیز دیگری بود که جسم را وادار به رها ساختن آن نیرو می‌کرد. دست روزا را گرفتیم و ضمن نوازش آن آرزو کردم بهبود یابد. از صمیم قلب نسبت به او احساس صمیمیت می‌کردم، مدتی طولانی دستش را نوازش کردم و در آغوشش

گرفتم. سرش را بوازش کردم و او روی شانهام. به خواب رفت. ولی سرخی و تورم دستش تغییر بی ثباتی، لیدیا بدون گفتن کلمه‌ای مرا نظاره می‌کرد و به من لبخند می‌زد. می‌خواستم به او بگویم که من به عنوان درمانگر، ناموفق بوده‌ام، گویی چشمانش افکارم را دریافت و آنقدر آن را نگاه داشت تا این افکار خاموش شد.

روزا می‌خواست بخوابد. تا سرحد مرگ خسته و یا بیمار بود، ولی دانستن آن برایم اهمیتی نداشت. در آغوش گرفتم، سبکتر از آن بود که تصورش را می‌کردم. او را به اتاق دون خوان بردم و بآرامی در بستر گذاشتم. لیدیا روی او را پوشانده. اتاق کاملاً تاریک بود. از پنجره به بیرون نگریستم. آسمان صاف و پرستاره بود. تا آن موقع اصلاً فکر نکرده بودم که ما در منطقه مرتفعی هستیم. وقتی به آسمان نگریستم، موجی از خوش‌بینی مرا فرا گرفت. انگار ستارگان برایم جشن گرفته بودند، جنوب شرقی واقعاً جهت دلپذیری بود.

حسن کردم تاچهار به ارضای انگیزه‌ای هستم که ناگهان به من دست داد. می‌خواستم ببینم منظره آسمان از پنجره رو به شمال اتاق دونا سولداد با این منظره چه تفاوتی دارد.

دست لیدیا را گرفتم. قصد داشتم او را نیز با خود ببرم. ولی احساس خارش در سرم مرا متوقف کرد. این احساس همچون موجی از پشتم گذشت و به کمرم رسید و از آنجا به اعماق شکم رفت. روی حصیری نشستم. تلاش کردم تا به احساس فکر کنم. ظاهراً همزمان با احساس خارش در سرم، افکارم به طور کیفی و کمی کاهش یافته بود. سعی کردم خود را با روند معمولی ذهنی که آن را تفکر می‌نامیدم، درگیر کنم، اما نتوانستم.

کشمکش ذهنی من باعث شد تا لیدیا را فراموش کنم، مقابل من روی زمین زانو زده بود. متوجه شدم که چشمان درشتش از فاصله کمی مرا برانداز می‌کند. دوباره بی‌اراده دستش را گرفتم و به طرف اتاق دونا سولداد رفتم. وقتی به در رسیدیم، حس کردم بدنش خشک شده است. مجبور شدم او را به دنبال خود بکشم. می‌خواستم از آستانه

در بگنرم که ناگهان چشمم به توده تیره و حجیم بدن انسانی افتاد که پای دیوار مقابل چمباتمه زده بود. این منظره چنان غیرمنتظره بود که نفسم بند آمد و دست لیدیا را رها کردم. دونا سولداد بود. سرش به دیوار تکیه داشت. به طرف لیدیا برگشتم. چند قدم عقب رفته بود. می‌خواستم نجواکنان به او بگویم که دونا سولداد بازگشته است. باوجودی که اطمینان تلفظ کلمات را بر زبان می‌آورم، صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. اگر انگیزه عمل کردن در من پراکنگشته نشده بود، سعی می‌کردم باز دیگر همان حرفها را تکرار کنم، ولی گویی گفتن کلمات وقت زیادی می‌گرفت و من فرصت کمی داشتم. به اتفاق گام نهادم و به طرف دونا سولداد رفتم. ظاهراً خیلی درد می‌کشید، کنارش زانو زدم و بجای هرگونه پزشکی صورتش را بلند کردم تا نگاهی به آن اندازم. چیزی را شبیه سرمه‌ای که خودش از برگ ساخته بود، روی پیشانی‌اش دیدم، تیره و لزج بود. حس کردم باید آن را از پیشانی‌اش پاک کنم. با کمال شجاعت سرش را گرفتم و به عقب خم کردم و مرهم را برداشتم. شبیه مسمع ملبی بود. حرکت یاشکایتی ناشی از درد نکرد. روی پیشانی‌اش دمل سبز زرد رنگی دیده می‌شد. دمل حرکتی کرد، گویی زنده و پر از انرژی بود. لحظه‌ای به آن نگریستم، قادر به انجام کاری نبودم. با انگشتانم آن را فشار دادم، مثل چسب به‌دستم چسبید. برخلاف مواقع دیگر وحشت زده نشدم، حتی خوشم آمد. با سرانگشت روی آن را مالیدم تا کاملاً از پیشانی‌اش پاک شد. بلند شدم. ماده‌ای چسبناک و گرم بود. لحظه‌ای چون خمیر چسبناکی بود و بعد میان کف دست و سر انگشتانم خشک شد. ناگهان فکر دیگری به ذهنم رسید و به طرف اتاق دون خوان دویدم. بسازوی روزا را گرفتم و همان ماده درخشان شفاف سبز رنگی را که از پیشانی دونا سولداد پاک کرده بودم، از دست او نیز پاک کردم.

قلبم چنان شدید می‌تپید که بسختی روی پا بند می‌شدم. می‌خواستم دراز بکشم، ولی چیزی مرا به طرف پنجره کشید و مجبورم گرد آنجا درجا بزنم.

به یاد نمی‌آورم چه مدتی آنجا درجا زدم. ناگهان حس کردم که کسی گردن و شانه‌هایم را خشک می‌کند. در آن حال متوجه شدم که